

لا-
تنهایی ام
را می شکافم

Fendre
l'armure

Anna
Gavalda

مترجم : سعیده بوغی



لاک تنهایی‌ام را می‌شکافم

آنا گاوالدا

مترجم: سعیده بوغیری



سرشناسه: گاوالدا، آنا، ۱۹۷۰م Gavalda, Anna

عنوان و نام پدیدآور: لاک تنهایی ام را می شکافم / نویسنده: آنا گاوالدا؛ مترجم: سعیده بوغیری، ۱۳۵۸

مشخصات نشر: تهران: البرز، ۱۳۹۶

مشخصات ظاهری: ۲۰۰ص.

شابک: ۶-۹۸۶-۴۴۲-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی : Fendre l'armoure

موضوع: داستان های فرانسوی قرن بیستم

موضوع: French fiction-20th century

رده بندی کنگره: الف ۱۳۹۶ ۸ش ۸الف / PQ۲۶۷۹

رده بندی دیویی: ۸۴۳/۹۲

شماره کتابشناسی ملی : ۴۷۷۰۴۸۱

عشق ادب ورزانه

۱.

- به تو می‌گویم بس است. حتی ارزش اصرار کردن هم ندارد.

اصلا دلم نمی‌خواست به آنجا بروم. بدجوری خسته بودم، احساس می‌کردم زشتم و به علاوه، اپیل هم نکرده بودم. این جور وقت‌ها دل هیچ کس را نمی‌برم و، از آنجا که می‌دانم هیچ چیزی عاید نمی‌شود، آخر کار، همیشه مثل تکه ای زمین نظامی می‌شوم که در زیر پاهای قشون شخم زده شده.

می‌دانم، بیش از اندازه نازک نارنجی‌ام. اما خب، وضعیت از من سخت‌تر است، البته اگرچه از نیکل ساخته نشده‌ام، اما در گپ‌های رودررو هیچ جوری پا نمی‌دهم. ناگفته نماند، همچنان که کار قفس‌هایم را تمام می‌کردم، با رئیس ابله‌م به تیپ و تاپ هم زدیم و این امر، نیرویم را حسابی تحلیل برد.

موضوع به سری غذاهای جدید سگ ساخت شرکت پروکانینا مربوط می‌شد، پاپی سن سی تیو.

دایم توی گوشش تکرار می‌کردم من از آن‌ها نمی‌فروشم، از آن‌ها نمی‌فروشم. بیخود فک زن. و در حالی که آن بسته لعنتی کوفته خمیری‌های سه کیلو، بیست و هفت یورویی‌اش را به او پس می‌دادم، باز روی آن را خواندم "به پیشرفت مغز و دید کمک می‌کند"، چه حرف‌ها، پیشرفت مغز، هه، اگر راست می‌گویند بهتر است آن‌ها را به خیک خودشان ببندند، هالوها.

رئیس بعد از اینم، تف تف کنان راهش را کشید و رفت: آن هم با آن تحفه‌اش، و آن سرووضع من، و آن طرز حرف زدنم، و آن قرارداد بدون مدت که هیچ وقت نصیم نمی‌شود، و آن فلان و بهمان، اما هیچ کدام از اینها برایم اهمیتی نداشت. عقیده‌ام عوض بشو نیست و او هم مثل من، این را می‌داند. از وقتی من اینجا کار می‌کنم، کنتور سودش دوبرابر می‌اندازد و من نیز تمام مشتری‌هایم سابقم در فروشگاه فاورو را مثل جهیزیه دنبال خودم آورده‌ام، پس.... آن کارت ساعت- زن ات هم به چپ و راستم، به چپ و راستم.

نمی‌دانم او چرا با این تولیدکننده کالا این قدر آماده رخ به رخ شدن است. به گمانم، مردک کاسب وعده کلی خرت و پرت را به او می‌دهد. قاب تلفن همراه

به شکل کوفته قلقلی، خمیردندان برای سگ موفرری اش، یا آخر هفته‌هایی کنار دریا.... یا اصلا، بهتر از آن، آخر هفته ای در کنار دریا با لباس مبدل سمینار فروش برای اینکه دور از چشم زنش، دلی از عزا در بیاورد.

خیلی هم بهش می‌آید....

در خانه دوستم، سامیه، بودم. در حالی که شیرینی‌های دستپخت مادرش را می‌خوردم، او را تماشا می‌کردم که موهایش را صاف می‌کرد، تکه به تکه به تکه. این کار وقت زیادی می‌برد. او از آن‌هایی بود که روسری می‌بست، در کنار آن طرفدار آزادی زنان هم بود. من انگشتان پر از عسلم را می‌لیسیدم و صبوری او را تحسین می‌کردم.

پرسید: "راستی.... از کی تا حالا شما خرت و پرت‌های مخصوص پاپی می‌فروشید؟"

- هان؟

- خب، همان کوفته خمیری‌ها را می‌گویم....

- آهان، پاپی، به انگلیسی یعنی توله سگ.

با مسخرگی گفت: "اوه، خب، آره، حالا؟ مشکل چیست؟ از مزه شان بدت می‌آید؟

.....

- ای بابا، بس است دیگر. این اداها را در نیاور. بیا اصلا دیگر حرفش را نزنیم. در ضمن، امشب با من بیا. باشد.... خواهش... باشد؟.... لولوی من... یک بار هم که شده، رفیق نیمه راه نباش.

- حالا خانه کی هست؟

- همخانه سابق برادرم.

- اما من اصلا او را نمی‌شناسم.

- من هم همین طور، اما به درک! آنجا دید می‌زنیم، انتخاب می‌کنیم، سروصدایش بلند می‌شود و بعد، برای هم تعریف می‌کنیم!

- تا جایی که من برادرت را می‌شناسم، ته قضیه دوباره به بچه پولدارها می‌رسد....

- خب! بچه پولدار که بد نیست! یک شام درست و حسابی، خانم! دیگر نیازی نیست به کل طایفه پسرهای قوم و خویش زنگ بزنی تا یک چیزی پیدا کنی. راستش من کله‌ام داغ نبود. جرئت نداشتم به او بگویم، اما کلی از قسمت‌های سکسی نیکی را که ندیده بودم، داشتم و به علاوه، کلافگی تمام عیاری هم بابت همه آن نقشه‌های مفلوکانه او در انتظارم بود.

فکر برگشتن با شبکه ریلی محلی نیز افسرده‌ام می‌کرد، سردم بود، گرسنه بودم، بوی فضله خرگوش می‌دادم و دلم می‌خواست با سریالم توی تختم تنها باشم. بابلیسش را زمین گذاشت و جلوی من زانو زد، دهانش را غنچه کرد و دست هایش را به من داد. خب.

در حالی که آه می‌کشیدم، به سمت کمد لباسش رفتم.

پدر دوستی بسوزد.

تنها چیزی که به پیشرفت مغز من کمک می‌کند.

از توی حمام داد زد: "تاپ جنیفری‌ام رو بردار! بیش از اندازه به تو می‌آید!"

- اوه... همان یارویی که زیادی پت و پهن است؟

- بس کن، خیلی خوشگل است. تازه، جلوی هم یک حیوان کوچک براق دارد. به تو می‌گویم انگار برای تو ساخته اندش!

- دیگر چه بهتر!

اپیلاتور بی خاصیتش را گرفتم، دوش گرفتم و از او جدا شدم، طوری که انگار با آن تی شرت ایکس لارژ که تصویر کیتی بر روی آن برق می‌زد، توانسته بودم دو فقره جنتل من را دنبال خودم راه بیندازم.

به طبقه پایین که رسیدم، نزدیک صندوق پستی رو به آینه برگشتم؛ همان داستان اطمینان از اینکه آیا خز پالتوی پوستم که از یقه بیرون زده بود، دیده می‌شد یا نه. آه، آهان، خوب بود... باید شلوار چسبانم را درز باریکی می‌گرفتم.

عاشق خالکوبی‌ام بودم. تصویر موشو بود (فکر کنم درستش موشو(ا) نوشته می‌شود، ازدهای مولان. من، بی شوخی، دست کم دویست بار این کارتون را دیده‌ام و

هر بار با آن گریه کرده ام. بخصوص زمان تمرین کردن که او بالاخره به سختی خود را به بالای تیرک می کشد.)
یارویی که تصویر آن را بر روی تنم خالکوبی می کرد، قسم خورد که این تصویر ازدهایی واقعی مال دوران مینگ است و من حرف او را باور می کنم، چون خودش هم چینی بود.

- واووو.... می ترکانی.

از آنجا که او دوست صمیمی ام بود، تعارفش را آنقدرها به دل نگرفتم، اما وقتی لب و لوچه یارویی را دیدم که از آسانسور بیرون می آمد، فهمیدم بله، سرووضع کار خودش را می کند.
مرد از پا درآمده بود.

سامیه دیوار را به او نشان داد: "آهای، آقا... کپسول آتش نشانی آنجا هست..."

در همین فاصله، تا او به خودش تکانی بدهد، ما به خیابان رسیده بودیم و به سمت ایستگاه راه آهن می دویدیم، در همان حال غش غش می خندیدیم و دست هم را خیلی محکم گرفته بودیم، چون با آن پاشنه کفش هایمان، مثل پان پان و بامبی در "تعطیلات روی یخ ها" شده بودیم.

اسکوپ ساعت ۷.۴۲ دقیقه را سوار و مطمئن شدیم در صورت زیاده روی در مهمانی، برای برگشت، همچنان می توانیم از تاکسی زئوس ساعت ۱۲.۵۶ دقیقه شب استفاده کنیم. بعد، سامیه سودوکویش را درآورد تا ادای دخترهای باهوشی را دریاورد که به مهمانی های شبانه هیچ اهمیتی نمی دهند، وگرنه تمام شب حال همه را به هم می زدیم.

۲.

حق با تو بود. بچه پولدار. پیش از آنکه به نرم افزار تحلیل داده ها برسیم، می بایست لااقل از چهار فقره آیفون رمزدار می گذشتیم. چهارتا!

قسم می خورم به جز ناحیه بوبی نی (۲)، بقیه محله ها مثل مزرعه پلی موبیل بود.

حتی لحظه ای فکر کردم باید شب را پشت سطل زباله زرد بگذرانیم. منگ شده بودم، تریپ خالص سامی به جهنم، پول ندارم اما برای تو می زنم.

خوشبختانه، یک یارویی بیرون آمد تا سگ کوتوله اشنوزرش را برای خلا بیرون ببرد، وگرنه حالا حالاها همانجا بودیم.

سرش آوار شدیم، بیچاره، فکر کنم بیش از حد نگران نژاد سگش بود. البته، من هیچ وقت حیوانی را زیر پایم له نمی‌کنم. گواينکه، باید اعتراف کنم از اشنوزی‌ها آن قدرها خوشم نمی‌آید. من هیچ وقت موهای درشت را دوست نداشته‌ام. ریش، سبیل، موهای شکم، دور پاها. نگهداری از آن‌ها برآستی که بیچاره کننده است.

از بس پشت همه آیفون‌ها گفتیم دعوت شده ایم، دست آخر به ما اجازه دادند وارد شویم و وقتی گرم شدیم، معلوم بود به وقت زیادی برای آب شدن یخمان نیازی نبود. درست وقتی که یک لیوان نوشیدنی ولرم و تقریباً حال بهم زن را کم کم بالا می‌دادیم، پریسکوپ ۳۸۰ ای انداختم تا ببینم چه مخلوقی را در سلف سرویس گذاشته‌اند.

ای بابا، پوف! هنوز هیچی نشده، حسرت مجموعه تلویزیونی‌ام را می‌خوردم. هیچی به جز چند تا بچه ژینگول نازمامانی. اصلاً به گروه خونم نمی‌خورد.

اگر درست فهمیده باشم، نوعی میهمانی هنرمندان بود. نمایشگاه عکس دختری که به هند، یا نمی‌دانم کجای دنیا سفر کرده بود. خیلی نگاه نکردم. برای یک بار هم که توی چشم نبودم، دلم نمی‌خواست بدبخت و بیچاره‌ها را نشانم بدهند.

خوب شد، چیزی را که می‌بایست در خانه می‌داشتم، داشتم.

سامی به همین زودی، مشغول مخ زنی از یک دختر سبک گوتیک با تکه مویی مکش مرگ ما و سرمه ژمی مال مامانش بود و صادقانه باید بگویم وقتی متوجه شدم دراکولای کوچولوی از لای زرورق درآمد اش، در کنار خود، یک رفیق کوچی پوش داشت، فهمیدم نقشه کارناوالش را درست محاسبه نکرده‌ام.

و حالا، خب، کلیک. یک سلفی درست و درمان.

من یه یه را می‌شناسم. فکر اینکه شاید موفق شود برای اولین بار در زندگی، خودش را به یک کمر بند برند گوج بچسباند که از بازار سمسارهای کلینیان کور(۳) نیامده، حتما زمینه آشنایی با آن یارو را برای او فراهم می‌کرد.

بهتر است بگویم برای آن فاسقش را.

برای اینکه خرمگس معرکه به نظر نرسم، در آپارتمان دوری زدم.

بوف!

جز کتاب چیز دیگری پیدا نمی‌شد.

به خدمتکار شکایت کردم.

خم شدم تا عکس گربه ای را تماشا کنم. یک بیرمن از نوع مشهور به مقدس. از کفش‌های کوچک سفیدش پیدا بود. آن‌ها را ترجیح می‌دهم، اما ظریف اند. تازه، باید به قیمتشان هم فکر کرد.... با پول یک بیرمن مقدس می‌شود دو تا گربه تایلندی خرید. پاهای کوچک آن خیلی گران است. یادم افتاد هنوز همه آن اسکراچرها و درخت‌های گربه‌ام را دارم که می‌بایست آن‌ها را باز می‌کردم. پف.... کاملاً پیدا است که در این طبقه جای بیشتری دارم. بنابراین منتظر پایان مراسم در...
- آرسن را به شما معرفی می‌کنم.

لعنتی! این ابله، همانی بود که مرا ترسانده بود.

متوجه حضورش نشده بودم. بر روی راحتی درست پشت سرم لم داده بود. توی سایه پنهان شده و فقط پایش پیدا بود. منظورم... جوراب‌های مامانی و نیم بوت‌های سیاه اوست. بعد هم، دستش که بر روی تکیه گاه صندلی بود. دستی بزرگ که با قوطی کبریت خیلی کوچکی بازی می‌کرد.
- گربه‌ام را می‌گویم. به طور دقیق تر، گربه پدرم. آرسن را به شما معرفی می‌کنم....

- اوه... لولو هستم.

- لولو؟

- بله.

- لولو... لولو... با لحنی بیش از اندازه اسرارآمیز چند بار تکرار کرد: لولو، می‌تواند مخفف لوس یا لوسی باشد، شاید هم لوسیل... حتی لودیوین... البته به شرط اینکه...
لوسین نباشد؟

- لودمیلا.

- لودمیلا! چه شانسی! یکی از قهرمان‌های پوشکین! راستی، از روسلان تان چه خبر؟ هنوز با آن دوگدای شرور دنبال شماست؟

کمک.

لعنتی، هر بار که یکی از شر انجمن بازتوانی عقب افتاده‌ها جان به در می‌برد، می‌توانم مطمئن باشم از دوروبر من سردرمی آورد.

راست می‌گویی. عجب شانس!

گفتم: "بیخشید؟"

بلند شد و دیدم قدوقواره‌اش ابدًا به پاهایش نمی‌آید. حتی، رک و راست باید بگویم ملوس بود. اکه هی! آن قدرها به کارم نمی‌آمد.

پرسید نوشیدنی چیزی می‌خورم یا نه و بعد، وقتی با دو لیوان برگشت که نه لیوان‌های بزرگ پلاستیکی، بلکه لیوان‌های کریستال واقعی آشپزخانه‌اش بود، برای سیگارکشیدن به ایوان رفتیم.

از او پرسیدم آیا اسم آرسن را به خاطر آرسن لوپن و دستکش‌های سفیدش انتخاب کرده اند؟ این را پرسیدم تا خیلی زود دستگیرش شود که من آن قدرها هم که به نظر می‌رسید، ابله نبودم و همانجا بود که یکباره متوجه چیزی شبیه سرخوردگی مختصری شدم که نگاهش را برید. بعد با اغراق فراوان به من تبریک گفت، اما کاملاً روشن بود با خودش چه فکری می‌کرد: اه لعنتی، غرزدن این ابله، آن قدرها هم که به نظر می‌رسد، راحت نیست.

خب بله. نباید اطمینان داشت. من تتراشیده خراشیده ام، اما این لباس استتار من است، مثل مارمولک‌های گرمسیر بر روی تنه درختان یا روباه‌های شمالگان که زمستان‌ها پرز و پشم عوض می‌کنند، در مورد من نیز این رنگ‌های واقعی‌ام نیست.

پرنده‌گانی هستند - که اسمشان دیگر یادم نیست- که پشت پاهایشان پر دارد، این طوری آن‌ها همان طور که پیش می‌روند، رد پایشان را پاک می‌کنند. در مورد من هم، همین طور، موضوع فقط عکس این است: حتی پیش از آنکه وارد ارتباط شوم، همه چیز را نابود می‌کنم.

چرا؟ چون همیشه بدنم، دیگران را در مورد طبیعتم به اشتباه می‌اندازد.

(باید اعتراف کنم گاهی قضیه جدی تر نیز می‌شود، آن هم وقتی تی شرت‌های مگس گیر دوستم سامیه را می‌پوشم.) خلاصه، سر حرف با صحبت درباره گربه او باز شد، بعد به طور کلی به گربه‌ها رسید و پس از آن، به سگ‌ها و فلان و بهمان، که اصالت کمتری دارند، اما به طرز وحشتناک تری عاطفی هستند و از آنجا، بدبختانه، به شغل من رسید.

از اینکه فهمید من مسئول همه انواع حیوان‌های سرزمین حیوان‌های بل ابوا(F) هستم، اساسی منفجر شد:

- همه انواع؟!؟

- خب بله... کرم‌های ماهیگیری، سگ‌ها، خوکچه‌های هندی، جربیل(۵)، ماهی کپور، طوطی ماده، قناری، همستر و.... اوم.. آهان، خرگوش... هووم، قوچ، خرگوش‌های آنقره... به اضافه همه آن‌هایی که الان به خاطر سرماخوردگی، اسمشان یادم نیست، اما به هر حال وجود دارند، بله!

(راستش من براستی مسئول آن‌ها نیستم، اما از آنجایی که او روبروی کلیسای نوتردام زندگی می‌کرد و من، پشت استادیوم فرانسه، احساس کردم مجبورم کمی به آخورهایمان تعادل ببخشم.)(۶)

- عالی است.

- چی؟

با خودم فکر کردم اوه، جدا؟ انتقال دادن، برچسب زدن، بلندکردن، کپه کردن بسته‌های غذا که تقریباً هموزن خودت هستند، تحمل کردن مشتری‌ها، پرورش دهنده‌های لعنتی ای که همیشه همه چیز را بهتر از همه می‌دانند، تربیت کنندگان سگ، که با آن تعرفه‌ها حوصله آدم را سر می‌برند، خاله خانجایی‌هایی که با آن قصه‌های گریه قدیمی ره‌اشده‌شان، مزاحم می‌شوند و کلی وقت آدم را می‌گیرند. و آن‌هایی که از تو می‌خواهند همستر مرده پسر بچه‌شان را عوض کنی و طوری عصبی آه می‌کشند که انگار، اندازه آن همستر مناسب نبوده. به تیپ وتاپ رئیس زدن، کشف برنامه ریزی‌هایی که با چکمه لیزی عوض می‌شود، تقلا کردن به خاطر ساعت استراحت، غذا دادن به همه این جماعت، رسیدگی به آب‌شخورها، جدا کردن گردنکش‌ها، کنار کشیدن محتضرها، بیرون انداختن مرده‌ها و عوض کردن بیشتر از هفتاد زیر حیوان در روز، براستی تما نمی‌دانم چی چی بود، هان؟

البته که بله، چون او هزار تا سوال از من پرسید.

ماجرای این حیوانات خانگی جدید(۷) چه بود و آیا واقعیت داشت که بعضی از مردم در سوئیت کوچکشان مار پیتون و کبرا پرورش می‌دادند، آیا آب نبات نعنائی واقعا در سگ‌ها اثر می‌کرد، چون لابرادور پدربزرگش بدجوری عقب می‌نشست (تازه، او وقتی درباره پدربزرگش حرف می‌زد، نمی‌گفت پدربزرگم، بلکه می‌گفت "پاپی-جانم"، مثل شیشه مربای بچه پولدارها، نازنازی بود) یا اینکه آیا من موش‌های صحرایی را دوست داشتم، و اینکه آیا این واقعیت داشت که فیلم موش سرآشپز، در مورد موش‌های صحرایی، جنونی به وجود آورده بود و آیا تا به حال، جانوری مرا گاز گرفته بود و آیا واکسن هاری زده بودم، آیا تا آن وقت، ماری را نگه داشته بودم، در این صورت، کدام نژادها بهتر بودند و... اینکه تکلیف حیوان‌های فروش نرفته چه می‌شد؟

با توله سگ‌هایی که بیش از حد بزرگ می‌شدند، چه می‌کردند؟

آیا آن‌ها را می‌کشتند؟

و تکلیف موش‌ها چه بود؟ وقتی زیادی بودند، آن‌ها را به آزمایشگاه‌ها می‌دادند؟

تازه، آیا این درست است که مردم لاک پشت هایشان را توی دستشویی می‌اندازند، یا اینکه ولگردهای حاشیه نشین پانک، مامانی‌های درست و حسابی برای سگ‌های یوکی هستند، اینکه خرگوش‌ها شاهدانه هندی دوست ندارند، اینکه کروکودیل‌های آزاد در شبکه‌های فاضلاب پاریس ول می‌گردند و... و...

و من سرمست شده بودم، اما در مسیر درست. عصبانی نبودم، سرمست بودم.

سرخوش یا چنین چیزی.

و از آنجا که عاشق کارم هستم، رک و راست باید بگویم درآمدن دوباره در کسوت کار، اذیتم نکرد، گوا اینکه در آپارتمان یک بچه پولدار بودم و از ساعت بستن فروشگاه، زمان زیادی می‌گذشت.

قضیه همه قفسه‌های تفاله تا سقف را برای او تعریف کردم و او با توجهی بی اندازه به حرفم گوش داد و پشت سر هم گفت: "عالی. عالی."

- ماهی‌ها هم همین طور؟

با حرکت سر تایید کردم: "ماهی‌ها هم همین طور."

- خب، پس قضیه آنها را هم حسابی برایم تعریف کنید.

عجیب بود. در حالی که حتی اطلاعات چندانی نداشتم، حسابی سرگرم شده بودم.

وضعیت... به قول خودش چی؟

تماشایی بود.

- آقا، در این مورد، پیش از هر کاری باید بین آب دریا و آب شیرین انتخاب کنید، چون تجهیزات آن‌ها با هم فرق دارد. از این که بگذریم، برای آکواریوم آب شیرین، می‌تونم اسکالر خیلی قشنگی را به شما توصیه کنم که با باله‌های بلند شیک، به طرز شکوهمندانه ای حرکت می‌کند. بعد، دیسکاس گردی که و

اقعا زیباست... بعد هم دانیو، سفره ماهی، رازبرها و تتراهای شبرنگ که با بازتاب فلورسانشان، جواهرهایی واقعی هستند... مثل کرم‌های شب تاب، اما توی آب... البته، اوتوسن کلاس را نباید از یاد برد، آن‌ها لجن خوارهای بزرگی هستند که جلبک می‌خورند، هیپوستوموس‌ها هم شیشه آکواریوم را پاک می‌کنند و.... خوب.... من بوتیای راه راه را که سه تا نوار سیاه روی تنش هست، هم دوست دارم، خیلی با کلاس است، اما این یکی بیشتر ته آب زندگی می‌کند. بیشتر وقت‌ها نمی‌بینیمش. تازه، گویی‌ها... همین طور گورامی‌ها. اما در مورد آن‌ها باید احتیاط به خرج داد، چون گند می‌زنند، آن‌ها دقیقا دلشان می‌خواهد شبرنگ‌ها را بخورند. به هر حال، به شما توصیه می‌کنم همه آن‌ها را با هم بزرگ کنید و از بچگی بخریدشان. البته معلوم است که ما دسته عریض و طویلی از آکواریوم‌ها هم داریم که می‌توانید از بین آن‌ها انتخاب کنید. آکواتلانتیس، نانو، ایهایم، سوپرفیش، به اضافه همه لوازم زینتی موجود در بازار و همین طور کلی چیزهای دیگر که واردات انحصاری آن‌ها را داریم- سنگریزه، سنگریزه‌های ساحلی، جلبک، گیاهان، دکورها، دستگاه‌های تصفیه، آب گرم، پمپ هوا و کیت‌های پ هاش. می‌بینید... هیچی کم نداریم...

این نخستین بار بود که با کسی آشنا می‌شدم که یکنواختی زندگی روزمره‌ام این قدر علاقه مند و حتی مجذوبش می‌کرد. انبار حیوان هایم در آن ته فروشگاه، کیلومترها پیاده روی ام، خستگی ام، دغدغه‌های بهداشتی ام، بیگاری‌های بدجنسانه، بیدها، زکام و همه این‌ها. تازه، گمان می‌کنم شيله و پيله ای در کار نبود. این چیزها توجهش را براستی جلب کرده بود. وگرنه زودتر از این‌ها متوجه می‌شدیم که اگر همین طور - با آرنج‌های تکیه داده به بالای شهر پاریس برف گرفته- به وراجی کردن ادامه بدهیم، جانمان در می‌آید.

نمی‌گویم مثل آدم‌های حيله گر، کمی رام نمی‌کرد، اما خب... خب... این نیز مثل خودش بود، چه می‌گویند: آرام. و این حالت هم حواسم را پرت می‌کرد، چون من به این همه آداب دانی مهربانانه عادت نداشتم.

از آنجا که سردم شده بود، پیشنهاد کرد به داخل برگردیم و به دل موسیقی و دود برگشتیم. هنوز در شیشه ای را نبسته بودیم که دختر خیلی لاغری به او کلید کرد و با حالتی نالان و کاملا مضطرب از او پرسید کجا رفته بود، چه می‌کرد، چرا موسیقی این قدر خز بود... و همین جا، حرفش را قطع کرد، چون دقیقا در همان لحظه، مرا برانداز کرد.

هه هه، هرچه زده بود، درجا پرید، دختره کفشک ماهی!

بعد با اداواصول گفت: "اوه، می‌بخشی، نمی‌دانستم تو... خوب.... این قدر خوش محضری..." (آره، آره، خواب نمی‌دیدم، او براستی روی کلمه "خوش" تاکید

کرده بود، فاحشه کوچولو).

و مرد با لبخندی گربه سان جواب داد: "نه، نمی‌دانستی."

دختر به من نگاهی انداخت و در همین حال، دهان بزرگش را تا توانست، کش و قوس داد تا لبخندی مهربانانه نثارم کند که تقریباً می‌گفت "به همین زودی، هورمون‌ها فوران کرده اند و این قلمرو، پیشاپیش مشخص شده، پس مخلص کلام، به سرعت به چاک می‌زنی وگرنه شکمت را سفره می‌کنم." پس از آن، به بازوی او قلاب شد تا به سمت دیگران بوکسلش کند.

من از این فرصت برای پیدا کردن سامیه استفاده کردم، اما فایده ای نداشت.

احتمالاً دیگر از طرف مثلث برمودا به سمت ایتالیا حرکت کرده بود...

دیگر چیزی برای خوردن نمانده بود، موسیقی واقعا مزخرف بود، سروصدای بیخودی، اما بخصوص نمی‌بایست مزاحم همسایه‌ها می‌شد و همه مهمان‌ها به صورت گروه‌های کوچک درآمده بودند که سرشان توی کار خودشان بود.

از توی کیفم پلووری درآوردم، آن را به تنم کشیدم تا موشویم، از نوک بینی کوچکش سرما نخورد. بعد به سراغ بارانی کوتاهم رفتم، برای آخرین بار به آپارتمان نگاهی انداختم، همان ماجرای خداحافظی از تنها کسی که در تمام مدت میهمانی، مرا خطاب کلامش قرار داده بود.

امکان نداشت بتوانم پیدایش کنم. او که دو دقیقه پیش آن قدر مشتاق بود، همین که ماهی روغنی دیگری بر روح او چیره شد، پاک کانال عوض کرده بود.

خب،... این‌ها اتفاق‌هایی است که می‌افتد. یعنی برای من می‌افتد. حتی می‌توانم بگویم بیشتر وقت‌ها. همین که بابایی به چیزی به جز کالای من علاقه مند می‌شود، علاقه‌اش معمولا خیلی طول نمی‌کشد.

تب تند زود عرق می‌کند. این تقدیرررر من است.

همین چند لحظه پیش داشتم کثافت کاری‌هایی که شغلم را تشکیل می‌داد، تعریف می‌کردم، آن وقت آن یارو، حتی یکی از حیوان‌هایم هم این طوری با من رفتار نمی‌کرد، هرگز. هنگامی که برایشان وقت می‌گذارم، با آن‌ها صادق هستم و به آسایششان توجه می‌کنم، در خاطرشان می‌ماند. هر لحظه از شبانه روز، هر بار که از جلوی قفس آن‌ها رد می‌شوم، روشی کاملاً خاص برای نشان دادن دوستیشان دارند. از غذا خوردن دست می‌کشند، سرشان را بلند می‌کنند، بعضی هایشان جیغ می‌زنند، بعضی طور دیگری جیغ می‌کشند، بعضی جیک جیک می‌کنند، بعضی پامی کوبند، سوت می‌کشند یا حتی می‌خوانند و همین که دور می‌شوم، هوپ، دوباره به

نوک زدن ادامه می‌دهند.

از طرف دیگر، هربار که یکی از آن‌ها می‌میرد، غمگین می‌شوم. حتی اگر موش کوچک سفید یا ماده طوطی ای ابله باشد و حتی وقتی مشتری‌ها حالت مهربان خود را حفظ کنند.

این جور وقت‌ها، بدجوری عصبی می‌شوم و ساعت‌ها واکنشی نشان نمی‌دهم.

سامیه می‌گوید دلیلش این است که پدر و مادرم اینجا نیستند و برای همین، من فقدان عشق را در وجودم حس می‌کنم. نمی‌دانم، اما بخصوص گمان می‌کنم در واقع فقط ابله‌ام.

اوه، هوا بدجوری سرد بود. توی آپارتمان، بیرون، توی سرم و در خیابان. انگشتانم مانند انگشتان اسکیموها شده بود، حال و هوایم هم همین‌طور.

درست مانند لحظه‌ای که فکر کاملاً مزخرف تهیه کارنامه‌ای از زندگی به سر آدم می‌زند و درست مثل لحظه‌ای که آدم نمی‌تواند از زیرش دربرود.

مجرد بودم. در سوئیتی آشغالی زندگی می‌کردم. حتی از پيله استراحت محل کارم نیز کوچکتر بود. هر روز یکشنبه به خانه خواهرم می‌رفتم و با بچه‌هایش بازی می‌کردم تا او بتواند در تمام کردن خانه کوچکشان به شوهرش کمک کند، تعطیلات هم هیچ وقت به سفر نمی‌رفتم، چون کار نگهداری از حیوانات‌های مشتریان عزیز کرده و چند نفر از مستاجرهای ساختمان را به عهده می‌گرفتم. همین‌طور شرلی، یورک کوچک زن نگهبان. این کار بهانه‌ای برای در رفتن از سرزدن به دایی و خاله به دستم می‌داد و گذشته از این، یک ماه اجاره‌ام درمی‌آمد.

بقیه وقت‌ها هم خراکاری می‌کردم.

گاهی وقت‌ها با رفقا بیرون می‌رفتم و خودم را در دل ماجراهایی، یکی احمقانه‌تر از دیگری می‌دیدم. البته می‌گویم "ماجرا"، اما این واقعا کلمه مناسب آن نیست، اما خب، فکر می‌کنم لااقل منظور هم را می‌فهمیم.

همکار خانمی دارم که سر به سرم می‌گذارد تا در اینترنت، عشقی پیدا کنم، اما برای من این چیزها زیادی بی‌معناست. هربار که به عکس‌ها اعتماد کردم و چیزی سفارش دادم، با دیدن نتیجه آن سرخورده شدم. مردم با آن رایانه‌هایشان، توی اینترنت فاسد شده‌اند. خیلی آن را باور کرده‌اند، در حالی که این فقط کالایی فروشی در ویترینی پرزرق و برق است.

هیچ کس تصورش را هم نمی‌کند که من اینجوری هستم. اینکه از آن‌هایی هستم که تنهایی، توی ذهنم از زندگی حساب می‌کشم، اینکه بلام کلمه‌های خوب را از

کلمه‌های بد تشخیص بدهم و حتی نظرهایی درباره اینترنت دارم.

به هر حال، هیچ کس چیزی نمی‌داند، خب...

تا همین چند ساعت پیش، حتی نمی‌دانستم درست وسط پاریس، دو تا جزیره هست. این موضوع را در ایوان و در حال گفتگو فهمیدم. آن هم در سن بیست و سه سالگی. رقت بار بود.

به سمت ایستگاه شاتله(۸) می‌دویدم، چون می‌ترسیدم قطار شبکه محلی‌ام را از دست بدهم و در آن لحظه، برآستی پول گرفتن یک تاکسی را هم نداشتم. در همین وقت صدایی شنیدم:

- پرنسس! پرنسس! این قدر تند ندوید! این طوری کفش‌های راحتی تان از بین می‌رود!
عجب....

باورم نمی‌شد...

باز همان کارمند مولدر(۹) بود...

شاید می‌خواست آخرین سوالش را بپرسد. قیمت یک قناری یا تویی برای راسو؟
کاملاً خم شده بود و تلاش می‌کرد نفس بگیرد:

- "چ... چرا شما این... این قدر زود رفتید؟ شما... ف... شما نمی‌خواهید یک... ف.... لیوان نوشیدنی دیگر بخورید؟"

برایش توضیح دادم که نمی‌خواستم تاکسی زئوس را از دست بدهم و از حرفم خنده‌اش گرفت، بعد پیشنهاد کرد مرا به رستوران المپ ببرد و این مرا غمگین کرد.
سروکارم با فردی کودن افتاده بود و خیلی خوب می‌دانستم که نمی‌توانم مدت زیادی به این قمار ادامه بدهم. می‌دانستم اگر بخواهم این بازی را دنبال کنم، به زودی مجبور می‌شوم به خواست او تن بدهم. بله، این را می‌دانستم که به جز باغ وحشم، چیز زیادی در چنته ندارم و آتوهای دیگرم، به طرز وحشتناکی همه جایی بود.
جوابی ندادم.

با هم به سرعت از پله‌ها پایین آمدیم و، از آنجا که بلیت فروشی بسته بود، به او اشاره کردم به من بچسبید تا با هم از در گردان بگذریم.

هه، هه... من هم آن را به خودم هدیه دادم، لبخند گارفیلدی‌ام را می‌گویم.

ایستگاه خلوت بود و فضا خیلی خطرناک: شعبه ای از فروشگاه زنجیره ای اکسپرس موادفروش‌ها که در ابتدای تونل باز شده بود، چند جوان خوشگذران که پیشتر به آن‌ها حمله کرده بودند و چند مسئول خدمات که از زور خستگی داشتند می‌مردند. روی آخرین نیمکت خالی درست در انتهای سکو نشستیم و منتظر شدیم. سکوتی کهنه.

او حرفی نمی‌زد، دیگر سوالی نمی‌پرسید و من بی اندازه می‌ترسیدم دستم رو شود، سال‌های ضایع مدرسه و گواهینامه حرفه ای که نگرفته بودم. برای همین مثل آفتاب پرست رنگ عوض می‌کردم: بی حرکت سرجایم ماندم و سرم را توی لاک خودم فروبردم. تابلوهای تبلیغات را می‌خواندم، به پاهایم نگاه می‌کردم و نیم نگاهی هم به روزنامه‌هایی می‌انداختم که بر روی زمین افتاده بود، سعی می‌کردم کلمات افتاده را حدس بزنم و با خودم فکر می‌کردم یعنی او واقعا خیال دارد مرا تا خانه همراهی کند؟ این موضوع، دلهره ای تمام عیار به جانم می‌انداخت. حاضر بودم از فرودگاه اورلی بگذرم و به یورودیزنی بروم (۱۰) تا نگذارم او کمترین تصویری از نحوه و محل زندگیم به دست آورد.

او مردم را تماشا می‌کرد و من احساس می‌کردم تا سرحد مرگ دلش می‌خواهد همان قدر که مرا سوال پیچ کرد، از آن‌ها نیز بپرسد. گرمی چند؟ از کجا می‌آید؟ قلمرو کارت‌ان کجاست؟ اگر دعوایی شود، چکار می‌کنید؟ از راه تونل فرار می‌کنید، نه؟ شما چطور؟ این جشن چی بود؟ جشن تولد؟ مسابقه فوتبال؟ حالا کجا می‌روید؟ بگویید ببینم، مامانتان باید همه این کثافتکاری‌ها را جمع کند؟ شما چی خانم؟ شرکت بود یا مغازه؟ سخت بود؟ جاروبرقی‌های درست و حسابی که دم دستتان می‌گذارند؟ اهل کدام کشور هستید؟ چرا مجبور شدید کشورتان را ترک کنید؟ چقدر خرج کارچاق کن‌ها کردید؟ حالا پشیمانید؟ بله؟ نه؟ یک کمی؟ بچه چطور، دارید؟ وقتی شما ساعت از دوازده شب گذشته، آن هم این قدر دور از کشورتان، مالی، منتظر شبکه ریلی محلی هستید، کی مراقب آن هاست؟ اما بعد از چند لحظه برای حفظ ظاهر، دوباره شروع به حرف زدن کردم و یکدفعه گفتم:

- "انگار شما به همه مردم علاقه مند هستید؟"

زیرلب گفت: "بله، درست است. همه آن‌ها... واقعا همه آن‌ها..."

- در اداره پلیس کار می‌کنید؟

- نه.

- پس چکار می‌کنید؟

- شاعرم.

لعتتی، مثل ابله‌ها شده بودم. حتی نمی‌دانستم هنوز چنین حرفه ای هست.

حتما او هم متوجه مساله شده بود، چون همان طور که رو به من برمی‌گشت، دوباره گفت:

- حرفم را باور نمی‌کنید؟

- چرا، چرا، اما... خب... این... این که یک شغل واقعی نیست...

- راستی؟

در یک آن، تق، بی نهایت غمگین شد. صورتش خمار شد و چشم هایش به حالت سگ کور و کر رها شده ای درآمد. جدی جدی، اوضاع دیگر آن قدرها مضحک نبود و من دلم می‌خواست هرچه زودتر کله گنده قطار پیدا شود.

با صدایی خیلی آرام ادامه داد: شاید حق با شما باشد. شاید این شغل نباشد، اما در این صورت، پس چی است؟ یک حقه، یک لطف، یک افتخار؟ یک جور حيله گری؟ نوعی جبر؟ یک جور درد سازگار جهت چرب زبانی کردن برای دختری زیبا در محله ای شوم که به انتظار الهه عشق نشسته؟ لعتتی، بازگشت به بعد چهارم.

وقتی آدم با شکم گرسنه آروغ فندقی می‌زند، این طوری می‌شود، با اولین کوران هوا تعادلش را از دست می‌دهد.

و باز هم این تنبل بی خاصیت شبکه محلی که هنوز اثری از آن نبود...

پس از سکوتی خفه کننده تر از سکوت‌های پیش، از آنجا که حالا او دیگر به دوروبرش نگاه نمی‌کرد، بلکه به درونش چشم دوخته بود و چیزی که آن را کشف می‌کرد، به نظرش، به هیچ رو به اندازه دو نفر عملی، سه تا بخت برگشته و یک کلفت فرسوده، "تماشایی" و "رویایی" نبود، بدون آنکه سرش را از بین افکارش بلند کند، ادامه داد:

- به هر حال لودمیلا، مثلا خودتان، خود شما دلیلی هستید برای اینکه شاعرها دلیلی برای بودن داشته باشند. شما...

از آنجا که بدجوری کنجکاو بودم تا بدانم چه هستم، حتی یک میلی متر هم از جایم تکان نخوردم.

- رویای یک اصالت هستید.

- ببخشید؟

نوری پیدا شد. حالا او نیز از میان ما سردرآورده بود. دوباره شادمان و مطمئن به خود، شروع به یاوه گویی کرد:

- در قرن شانزدهم، همه شاعرهای حسابی و ناحسابی، نظم سرایان و بقیه رویاباف ها، مجبور شدند با دلربایی الهی ای روبرو شوند که شما گاهی وقت ها آن را به ما صدقه می‌دهید. باید بگویم با آن صیقل می‌خورند، تصور نشانه ای را بکنید، این ساده ترین و ظریف ترین ستایش ممکن از قسمت‌های مختلف اندام زنانه ست و شما، لولیای زیبا، وقتی من شما را...

نزدیک تر آمد تا بتواند سرم را لمس کند و آهسته گفت:

- "موهای بلند، زیبا و ظریف/ آری قلب من، تا می‌توانید محکم بپیوندید..."

بعد دستش در امتداد آژین کاری و حلقه هایم حرکت کرد:

- "گوشی که در دل حک می‌کند/ آنچه را که زبان در آن می‌گوید

گوشی که باید در آن راز گفت/ رازی که می‌خواهد تا گونه‌ها برود...

و وادارم کرد نگاهم را به سمت دیگری برگردانم:

- ابرویی که تن‌ها را شکار می‌کند و برمی‌انگیزد/ با حرارتی که پابرجاست...

بعد مثل ترانه‌های لالایی بچه ها، انگشت اشاره‌اش روی صورتم به گشتن ادامه داد:

- بینی زیبا، صیقل خورده و خوش تراش/ نه کوتاه، نه بلند، متناسب...

تبسم کرده بودم. برای همین به دندان هایم ضربه کوچکی زد:

- اوه، دندان‌های زیبا، در کنار هم و یکدست/ دیدن نظم زیبایتان، مسرورکننده است

اما وقتی با این دندان‌ها تنها می‌گزید، اوضاع کسالت بار می‌شود!"

اینجا بود که خندیدم.

وقتی خندیدم، فهمیدم پخته حرف هایش شده ام. یعنی ممکن بود بشوم. یکباره بوی سوختن به مشامم خورد.

تابلو چشمک می‌زد: "قطار نزدیک است". از جا بلند شدم.

دنبالم آمد.

ما در چشم انداز تنها بودیم و روبروی هم نشستیم.

آنجا هم، سکوت کهنه غریب در سروصدای ریل‌ها گم شد. پس از چند دقیقه، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، دوباره گفت:

- البته، خیلی‌های دیگر هم هست... منظورم نشانه است. خوب می‌توانید فکرش را بکنید که در بین موها و نوک شست پاهایتان، منابع الهام بخش دیگری هم هست، یعنی می‌تواند باشد...

همان طور که جلوی خنده‌ام را می‌گرفتم، گفتم: اوه، جدی؟

- مثلاً مشهورترینشان، در شعر کلمان ماروی بزرگ هست.

- متوجه منظورتان هستم...

به زور چراغ‌های کوچک تونل را می‌شمردم تا حالت جدی‌ام را حفظ کنم. او در حالی که با تبسمی به من نگاه می‌کرد، گفت:

- یا مثلاً ناف. این گره کوچک ساخته دست‌هایی الهی، که بعد از کامل شدن همه چیز، آخرین مخلوق ظریف بود، این دوست داشتنی کوچک که خواهش لذت زودرنج در آن پنهان می‌شود...

- ناف هم؟؟؟

خیلی تعجب کردم، درست مثل متعصب نادانی که بیش از اندازه به حرف‌های ابلهانه استاد علاقه نشان می‌دهد.

- معلوم است.... به شما که گفتم...

عجب مهمانی شبانه ای شد. عجب نقشه عشق آبکی مریخی ای. راستی راستی از هیچی شروع شد. اگر به من می‌گفتند روزی با خود ویکتور هوگو سوار قطار نیمه شب می‌شوم و تازه، دلم هم آب می‌افتد، رک و راست باید بگویم رویم را برمی‌گرداندم تا ببینم منظورشان کیست.

برای همین، با حالت دورویانه پرسیدم:

- خب؟ یعنی شعر دیگری یادتان نیست؟

- چرا، اما... خب...

- خب، چی؟

در حالی که گوشه چشمی، واگن خالی خالی را نشانم می‌داد، زیر لب گفتم:

- خب، نمی‌خواهم کسی را شوکه کنم. به هر حال، ما در مکانی عمومی هستیم.

و آنجا، و در آن لحظه از زندگیم، درست پیش از رسیدن به راه آهن حومه شمالی، سه چیز را به خودم گفتم:

یک: دلم می‌خواست با این موجود مهربان باشم. دلم می‌خواست، چون با او سرگرم می‌شدم و اگر خوب فکر می‌کردم، می‌دیدم، توی دنیا چیزی دلپذیرتر از سرگرم شدن با پسری مهربان نبود.

دو: به زودی رنج می‌کشم. باز هم رنج. این قصه ای از پیش شکست خورده است. ماجرای از جنس جنگ دنیاها، شوک فرهنگ ها، مبارزه طبقاتی و همه این جور چیزها. بنابراین، هیچ چیزی را از دست نمی‌دهم. به نقطه‌های انتهایی وجودم گوش می‌دهم که چنگال دارند. لذت می‌برم و می‌شکنم. فردا، نه شماره تلفنی هست، نه پیامکی، نه بوسه کوچکی پشت گردنی، نه نوازشی، نه تبسمی و نه هیچ چیزی.

هیچ لطافتی در کار نیست. هیچ چیزی که بتواند خاطره ای بسازد. نشانه، قبول، اما باید خیلی خیلی بیش از حد بی تفاوت باشم، وگرنه صبح دوشنبه، در حالی که بچه خرگوش هایم را توی بغلم فشار می‌دهم، دوباره مثل یک ابله، ساعت‌ها زار می‌زنم.

از آنجا که این همه شعر کوتاه ملموس، خیلی قشنگ بود، اما به روشنی، شبیه مواد مخدری بود که خیلی خوب تجربه شده بود. برای از برکردن این همه شعر، حتما هزار بار تا بحال این کار را انجام داده بود.

وانگهی، موهای من اصلا بلند نیست.

در نتیجه، جنگ اول به از صلح آخر. مراحل لازم خیلی ساده است: روزبخیر آقا، خوش آمدید آقا، خداحافظ آقا.

خوشحال شدم.

سوم: خانه من نه. آنجا نه.

نگران شد: "به چی فکر می‌کنید؟"

- به یک هتل.

در حالی که حسابی یکه خورده بود، نالید: "اوه، خدای من. امان از این قهرمان‌های پوشکین... باید حواسم را جمع می‌کردم." شاعری که رضایتمند باشد، واقعا مقاومت ناپذیر است.

خندیدم.

- اوه، لبخند، این طور که پیداست، تو ماندن آسمانیت را به رویم می‌گشایی...

بهتر از این نمی‌توانست بگوید.

۳.

سپس، بقیه ماجرا، پس از آن همه چیزهای خوب و چرب زبانی‌هایی به زبان فرانسه دوران قدیم، همان طور که نفسی تازه می‌کردیم، پرسیدم:

- تو چطور؟

- ببخشید؟

- همه این‌ها، چیزهایی است که توی کتاب‌ها خوانده‌ای. اما خودت می‌توانی یکی از آن‌ها برایم بسازی؟ فقط برای من؟

وانمود کرد به وحشت افتاده: چی؟ بچه؟

- نه ابله، شعر.

آن قدر ساکت ماند که فکر کردم خوابش برد. من هم می‌خواستم همان طور ساکت بمانم که تکه‌ای از موهایم را گرفت و آرام گفت:

- قدیس کوچک، سن ژرژ، شبی/ در کنار من است و این افتخار من است/ از زبان تنهایی من فرسوده/ تا این اژدها را نزدیک تر بیاورد. (۱۱)

در سیاهی شب لبخندی زدم و منتظر شدم تا وقت آن برسد.

نمی خواستم بخوابم. این کار، به معنی اطمینان بیش از اندازه بود، به معنی رهاکردن بیش از حد.

البته که تا همین حالا هم، بدون اینکه بخوام رنج می بردم. این روشن بود. وقتی کسی شما را به خنده می اندازد و حتی انکارکردن آن فایده ای ندارد، یعنی اینکه دل، بوسه را دریافت کرده است.

۴.

دست آخر، سوار قطار ساعت ۶.۶ دقیقه شدم.

کم و بیش با همان هایی بودم که چند ساعت پیش در شاتل دیده بودمشان. فقط گروه های خدمات رسانی، تجدید شده بودند. همه در حالت اغما به سر می بردند. همان طور که پیشانی ام را به شیشه سرد تکیه داده بودم، آدامسی خیالی را می جویدم تا نگذارم حنجره ام خفه ام کند. خیلی دلم می خواست گریه کنم. خودم را به بلاهت بسته بودم، به خستگی، به سرما، به شب... با خودم تکرار می کردم: "دلیلش این است که خوب نخوابیدی، اما همین الان، بعد از یک دوش حسابی، می بینی که همه چیز بهتر می شود." و صدای موزیک را تا آخر بالا می بردم تا یک بار دیگر همه چیز را بپوشاند.

توی گوشی ام آدل گذاشته بودم. عاشق صدایش بودم. صدای خودم بود. همیشه در شرف شکافته شدن. برای همین هم بود که نتوانستم تا آخر ترانه، آن را تحمل کنم. خب، این طوری لااقل آرایشم پاک شده بود.

همیشه برای حرف زدن از عشق بازی، از واژه های کمکی استفاده می کنیم، آن هم وقتی خیلی خوب می دانیم عشقی در میان نیست و هرگز هم نخواهد بود. اما من- هیچ وقت این را به هیچ کس و بخصوص، به سامیه نگفتم- اما من، وقتی... برای من همیشه هست. تنم، این... تنم، خود من است. خودم هم هستم. این منم که در درونم زندگی می کنم و...

به خاطر همین هم هست که هر بار، پرهایی را در آنجا جا می گذارم.

یا بهتر است بگویم فلس هایی کوچک.

هر بار.

من هرگز به کسی خیانت نکردم.
هرگز.

همیشه سهیم شدم.

اوه، بفرما... این هم از زرنگی ها، از دیوارنوشته ها، کلانتری ها، کلاه ها و خلط ها.
این هم خانه کوچک من.

وقتی از قطار پیاده شدم (آن یکی، آن شاعر را می گویم، حتی اسمش را هم نمی دانستم)، نفس عمیقی کشیدم و به سرعت به سمت تختخوابم رفتم.
دست هایم راها می کردم، لبخند می زدم، به خودم انگیزه می دادم. با خودم می گفتم، خب، خب... این بار فرق داشت، این بار کسی در وصف تو چیزی گفت.
این چیز کمی نبود.
کلاس بیشتری داشت.

پناه گرفته

۱.

با بچه‌ها به آپارتمانی خیلی کوچک پشت گورستان پانتئون اسباب‌کشی کرده بودم.

طبقه پنجم، بدون آسانسور، بدساخت، نامنظم و قناس مطلق بود و آن را به عنوان مستأجر رده دوم از خواهر استاد راهنمای سابق پایان‌نامه دکتریم اجاره کرده بودم، زنی که هیچ وقت با او روبه‌رو نشدم و پای تلفن نمی‌توانستم برایش توضیح بدهم چه مدت قصد ماندن در آنجا را داشتم. راهکار موقت، وضعیت موقت، سروسامان موقت. تکیه کلامش فقط همین بود و من بدجوری جلوی خودم را گرفتم که حرصش را در نیاورم. حتماً. حتماً. همه چیز موقت بود. متوجه موضوع شده بودم.

از پنجره زیر شیروانی اتاق کارم خروج اضطراری معبد «مردان بزرگ» را می‌دیدم و آن دریچه را دوست داشتم. تصور کار کردن، خوابیدن، آشپزی کردن، دندان قروچه، بزرگ کردن بچه‌ها و شروع دوباره همه چیز در سایه شبخ دوما، ولتر، هوگو و پی‌یر و ماری کوری را دوست داشتم. می‌دانم، مسخره است، اما به شما قول می‌دهم که این حقیقت داشت. آن را باور داشتم. این‌ها به من کمک می‌کردند. مجبور شده بودم بیشترین بخش اشیای مربوط به خانه قبلی‌مان را در یک انباری تلنبار کنم و حق نوشتن اسمان بر روی صندوق پستی را نیز نداشتیم. این مسئله‌ای جزئی است، اما شیطان درون همین جزئیات لانه می‌کند و در این مورد نیز او می‌توانست کلاهش را حسابی بالا بیندازد، چون با آنکه در خانه یکی از آشنایان ساکن شده بودیم، صندوق پستی نداشتیم. اگر در آپارتمانی در کله آسمان زندگی می‌کردیم، اگر جایمان آن قدر ناجور بود و تنها از صدقه سر افرادی زنده‌تر از خودمان زندگی می‌کردیم، اما به راستی در این وادی‌ها نبودیم. آن وقت‌ها، رافائل پنج ساله، آلیس سه‌ونیم ساله و من سی‌وپنج ساله، به راستی در این وادی‌ها نبودیم، نه آنجا و نه هیچ جای دیگری نبودیم و به طرزی گول زنده، از دنیا بریده بودیم.

پدر بچه‌ها، سال پیش در تصادفی کشته شده بود. مردی افسرده، موقر و با وجدان که فکر تصادفی بودن تصادف او با صلیبگاهی در جاده‌ای خلوت در فینیستر (۱۲) گاهی ذهنم را مشغول کرد، اما به طور کامل براساس نقشه‌ای واقعی طرح‌ریزی شده بود، چون او، به اضافه دو بچه یتیم و یک خودروی جاگوار درب و داغان، «بیمه عمری» را برای من به ارث گذاشت که به مدت چند سال دیگر به ما پناه می‌داد.

این را که چقدر بود، نمی‌دانم.

او از من خیلی مسن‌تر بود. می‌گفت بیمار است، نمی‌توانست تحمیل زوالش را به ما تحمل کند و مدام توی گوشم می‌گفت پس از او باید با مردی جوان‌تر و سالم‌تر ازدواج کنم، می‌گفت باید به خاطر خودم این کار را انجام بدهم؛ به خاطر بچه‌ها و برای آرامش روح او. بخصوص به خاطر آرامش روح و روان و عشق خودم... می‌دانی من چقدر خودخواهم... تا آنجا که توانستم دهانم را بستم، به ضرب بوسه‌ها، اعتراض‌ها، انکارها، حرافی‌ها، خنده‌ها و اشک‌ها و دست آخر، او، با همه این حرف‌ها، مزدم را کف دستم گذاشت.

از او دلخور بودم. تا مدت‌ها به نظرم می‌رسید نه تنها ما را از زوالش دور نگه نداشت، بلکه آن را برای همیشه به ما تحمیل کرد. بچه‌هایش را برای خاکسپاری دعوت نکردم، پدر و مادرش را نیز همین‌طور. خودم تنها او را تا کوره جسدسوزی گورستان پراشز همراهی کردم و سپس، در حالی که ظرف خاکستری را که هنوز ولرم بود، زیر پلوورم پنهان کرده بودم، در جهت عکس همان مسیر، سوار مترو شدم. همان شب با شریک او حرف زدم. آن وقت‌ها خیلی احساساتی بودم، اما زن‌های جوان بیوه، اغلب خیلی احساساتی‌اند. چندماهی را با درد و رنج فراوان گذراندم، سپس تصمیم گرفتم اسباب‌کشی کنم و این آپارتمان کوچک، نجاتمان داد.

او مردی بود بی‌اثاث، بی‌خاطره، بی‌همسایه، بی‌دوست قصاب، بی‌دوست نانوا، بی‌دوست روزنامه فروش، بی‌رفیق پیشخدمت کافه، بی‌دوست رستوران‌دار و بی‌کارمند خشکشویی‌ای که او را بشناسند و خیلی دوستش داشته باشند، چون او به گونه‌ای دلیزیر دوست داشتنی بود، مردی بدون رفیق همکلاس، مردی همان قدر ساده‌دل که جریحه‌دار کننده، بدون معشوقه دلسوز که از زور مهربانی نتواند راستگو باشد، مردی بی‌دلیل راه، بی‌عادت، بی‌صندوق پستی، بی‌زنگ، بی‌آسانسور، بی‌توری پشت پنجره، بی‌هیچ چیز بود و برای همین، سرانجام دردمان توانست آرام بگیرد.

از آن پس، زندگی ما دیگر تنها در دستمال جیبی‌ای خلاصه می‌شد که تای چهار گوشه آن این طوری باز می‌شد: خواربار فروشی‌ای کوچک در طبقه پایین، مهدکودک خیابان کوژا، گذرگاه‌های پارک لوگزامبورگ و آخرین و، نه البته بی‌اهمیت‌ترین، کافه دبومباردیه که درست روبه‌روی کلیسای اِتین دومون پنهان شده بود و ما هر روز عصر به آنجا سری می‌زدیم. رافائل و آلیس لیمونادی می‌خوردند و نمره‌های خوبشان را می‌شمردند، کبودی‌های روی تنشان، تپله‌هایشان، کارت‌های بازی ویدیویی یوکه‌مونشان یا هر چیز دیگری را می‌شمردند تا مامانشان با مهربانی، اما بی‌برو برگرد، لبی تر کند.

بچه‌ها که می‌خوابیدند، بیشتر وقت‌ها دوباره به پاتوق بومباردیه برمی‌گشتم و لیوان به دست، قاطی خوشه‌های دانشجویی محله کارتیه لاتن می‌شدم، بی‌آنکه هیچ وقت سر حرف را با آنان باز کنم.

بله، من این کار را می‌کردم. بله، بچه‌هایم را در دل شب توی خانه حبس می‌کردم و به امان خدا می‌سپردم. یعنی پیش می‌آمد که کابوس ببینند؟ بترسند؟ از خواب بپزند؟ گاهی صدایم بزنند؟ گمان نمی‌کنم.

بچه‌ها خیلی عاقل‌اند...

آن مرد، همین که به یاد درد و غمش می‌افتاد، چیزی می‌نوشت و، بیشتر وقت‌ها، من هم همراهش می‌شدم. به هر حال، من همسفر او بودم و وقتی دیگر نبود، بدون او به مسیرم ادامه دادم. انکار نمی‌کنم، با الکل مشکل داشتم. خب چرا، ببینید، هنوز انکار می‌کنم. با الکل مشکل نداشتم، الکی بودم. (وحشتناک است، دوباره می‌خوانم و وقتی به این کلمه آخر می‌رسم، خلقم تنگ می‌شود، به آن پیله می‌کنم و با خودم می‌گویم یعنی کمی زیاده‌روی نمی‌کردم و همان بیوه جوان احساساتی‌ای بودم که بالاتر از او گفتم؟ برای دیدن تعریف کلمه الکی به سراغ فرهنگنامه رفتم: کسی که بیش از اندازه الکل مصرف می‌کند.) خب، من بیش از اندازه الکل مصرف می‌کردم. دلم نمی‌خواهد این موضوع را کش بدهم. کسانی که می‌دانند، می‌دانند و نیازی ندارند کسی برایشان تعریف کند مغز با چه نبوغی خود را در خدمت نوشیدن قرار می‌دهد و آن‌هایی که نمی‌دانند، نیز نمی‌توانند بفهمند. زمانی می‌رسد که آدم می‌فهمد الکل (و همه فکریایی که به آن ربط دارند، تقلا کردن، مقاومت کردن، چانه زدن، کوتاه آمدن، انکار کردن، پیشروی کردن، مبارزه، معامله، شادی کردن بیش از اندازه، تسلیم شدن، مقصر شمردن، پیش رفتن، پاپس کشیدن، سکندری خوردن، افتادن، از دست رفتن) مهم‌ترین دغدغه روزانه است. ببخشید، تنها دغدغه روزانه است. کسانی که یک یا چند بار - اما همواره بی‌نتیجه - تلاش کرده‌اند از سیگار کشیدن دست بردارند، می‌توانند از این بیچارگی اخلاقی، تصویری مبهم داشته باشند، بیچارگی‌ای که پوچی چنین رابطه‌ای میان خود و خویشتن، یا چیزی شبیه تفاوت، آدم را در آن غوطه‌ور می‌کند، آن هم چه تفاوتی، اینکه سیگار کشیدن از نظر مردم، کاری شرم‌آور نیست. همین. بگذریم.

بچه‌ها را بزرگ می‌کردم، لباس به تنشان می‌پوشاندم، بر روی نان مربایی‌شان کره می‌مالیدم، برایشان شکلات گرم می‌ریختم، به مدرسه می‌بردمشان، در کافه خیابان سوفلو، در حالی که روزنامه ورق می‌زد، قهوه‌ای می‌خوردم، خریدی می‌کردم، خانه کوچکمان را مرتب می‌کردم، برایشان ناهار می‌پختم، به خیابان کوژا برمی‌گشتم تا از مدرسه برشان دارم، بهشان غذا می‌دادم، باز رافائل را تا کلاسش می‌بردم و سپس، با آلیس، به سرعت و مستقیم، به خانه برمی‌گشتم تا توی کالسکه خوابش نبرد، او را می‌خواباندم، رمان‌های پلیسی‌ای می‌خواندم که آن‌ها را از کافه‌های ژبیر، بولی نیه یا کتاب دست دوم فروش‌ها به قیمت نیم یا یک یورو می‌خریدم، بچه را بیدار می‌کردم، برای برداشتن برادرش به جلوی در خروجی مدرسه می‌رفتیم (پرحرفی دخترک در حال استراحت و لبخند پسرکی که سرانجام خلاص شده، بهترین لحظه روز است)، آنان را به باغ لوگزامبورگ می‌بردم، بازی کردنشان را تماشا می‌کردم، به حمام می‌بردمشان،

شامشان را آماده می‌کردم، برایشان قصه می‌خواندم، می‌بوسیدمشان و به تختخواب می‌بردمشان.
و در همه این مدت، کشش به الکل هیچ وقت عقب نمی‌نشست.

این کشش هرگز فروکش نمی‌کرد و تنها با توجه به اوضاع موجود، کم و زیاد می‌شد، اینکه ماه توی تخم چشمم باشد و همه نیرویم را تخلیه کند یا اینکه او بی‌مقدمه به سراغم بیاید و توی گوشم چیزی بگوید. وقتی فقط سری به ما می‌زد تا مطمئن شود اوضاع خوب پیش می‌رود، حالم خوب بود، اما وقتی می‌آمد و او نیز مانند ماه، روی سرم آوار می‌شد، وقتی سهمش را از زندگی، از ما، از من می‌خواست، دوباره به گریه می‌افتادم و به سراغ الکل می‌رفتم تا خودم را با آن بمباران کنم.
داشتم می‌گفتم، زندگی ما به یک دستمال بند است.
و سپس یک روز صبح، متوجه تو شدم.

۲.

متوجهت شدم، چون زیبا بودی.

ایستاده و آرنجم را به پیشخان تکیه داده بودم. پس از میگساری ای مفصل، شب‌های بیش از اندازه کوتاهم را با خواندن اخبار روز یا گوش دادن به حرف‌های کناردستی‌هایم، که کارگر کارخانه قند و شکر بودند، در چرت می‌گذراندم و تو را در آینه بالای بار می‌دیدم. همیشه همان‌جا می‌نشستی، آن آخر، همان جای همیشگی.
منش تو را دوست داشتم. رفتار، تمایز، دست‌هایت، سرخوشی‌ات را دوست داشتم، لبخندهایت، آن "خود در میان جمع و دلم جای دیگر" تو را؛ انگار آغوش موجودی دوست داشتنی را به تازگی رها کرده بودی، یا آماده می‌شدی تا خودت را به آن بیندازی. جذاب بودی و به تو می‌آمد باهوش باشی. حرف نداشتی و، با این حال، همیشه یک جور زندگی در تو بود، تکه مویی، یقه لباسی، تای پیراهنی، دستبند ساعت زیادی سستی، کیف دستی درب و داغانی، کمر بند از رده خارجی، پیوندگاهی، گودی زیرچشمی، که تو را... می‌خواستم بنویسم "مقاومت‌ناپذیر"، اما این زیادی قابل پیش‌بینی است، برگشت‌ناپذیر می‌کرد.
بله، برگشت‌ناپذیر. از وقتی پاریس وجود دارد، درباره «زن پاریسی» خیلی چیزها بافته‌اند، بحث‌ها شده و سخنرانی‌ها کرده‌اند و وقتی تو را تماشا می‌کردم، با خودم می‌گفتم: همین است، خودش است، خود اوست. خود اوست، بی‌برو برگرد.

به همان اندازه که آینه، تصویر غمگینم را به خودم برمی‌گرداند و حتی بیشتر از آن، به زیبایی حساس بودم و همین که متوجه این می‌شدم، دوباره به هم زدن قهوه‌ام می‌پرداختم. من شبیه هیچ کس نبودم. حالت صورتم زشت بود، زار و نحیف بودم، ماه‌ها بود که دو عدد شلوار جین را شورواشور می‌پوشیدم، پیراهن‌های شوهر مرده‌ام را می‌پوشیدم، شال‌های کشمیری شوهر مرده‌ام را می‌انداختم، دستمال گردن‌های شوهر مرده‌ام را می‌بستم، شال‌های بزرگ و کت‌های شوهر مرده‌ام را می‌پوشیدم، موهایم را حسابی کوتاه کرده بودم تا دیگر برای مرتب کردنشان عزا نگیرم، دیگر آرایش نمی‌کردم، دیگر عطر نمی‌زدم، دیگر نمی‌دویدم، اما هیچ وقت کفش‌های بسکتبالم را از پا در نمی‌آوردم، یکی از دندان‌هایم پوسیدگی داشت، شاید هم دو تا، فکر ترمیم آن‌ها نبودم، زیادی می‌نوشیدم، بدنم کم آب شده بود، دست‌هایم زبر شده بود، پوستم خشک شده بود، بدنم خشکیده بود و همه چیز در وجودم بوی تعفن می‌داد.

آن وقت تو هم اعتراف کردی که مرا زیر نظر داشتی و به کلاس و بی‌خیالی‌ام رشک می‌بردی، عجب شوخی‌ای! تو متوجه ظرافت نخ‌نمای کتان روی جیب‌های شلوار جین فرسوده‌ام شدی. متوجه لطافت کت کشاف بیش از حد بلندم که مچ‌های آن، برایم حکم دستکش بی‌انگشت را داشت، متوجه کیفیت کتان اسکاتلندی و پارچه‌هایی که خودم را توی آن‌ها مخفی می‌کردم. می‌گفتی همه این‌ها به نظرت، شیکی خاصی دارد، یک جور شیکی...

همیشه بستنی و نان مربایی سفارش می‌دادی و کره اضافه آن را با قاشق کوچک برمی‌داشتی. بیشتر وقتت را به پیامک زدن می‌گذراندی. بر روی صفحه نمایشگر تلفنت خم می‌شدی و لبخند می‌زدی. حدس زدن اینکه عاشق بودی، کار سختی نبود، همین طور هم اینک روزهایت را با مرد (یا زنی؟) که تو را خوشبخت می‌کرد، فک می‌زدی. گاهی لبخندهایت نمناک‌تر بود و چال‌گونه‌هایت رذل‌تر. وقتی را که آدم، موقع پیامک عاشقانه فرستادن لبخند می‌زند، چه می‌گویند؟ وقتی روز را با پیامک‌های عاشقانه آغاز می‌کند، چی؟ بله، تو هر روز صبح تو با اشتهای فراوان یک نان باگت تازه را که توی شیرقهوه خیس خورده بود گاز می‌زدی و، در همین حال، با حضور کسی که دوستش داشتی، وضعیت زندگیت را روشن می‌کردی. این را از صورتت می‌شد خواند. بعضی وقت‌ها تلفنت توی کیف یا کنار فنجان قهوه‌ات می‌ماند و ساکت بود. باز هم همان قدر خوشگل بودی، اما کمی منگ و مشوش به نظر می‌آمدی. آن روزها، گاهی پیش می‌آمد که به دوروبرت نگاهی بیندازی و کاملاً به نظرم می‌آید همان وقت بود که، از روی همدستی، لبخندی کوچک به هم تحویل می‌دادیم. در واقع، هیچ چیز دوستانه‌ای در میان نبود، فقط رعایت ادب ساده میان مشتریان همیشگی قایق کوچکی که از دریا وامانده بود. بیشتر وقت‌ها از دوام پارisi‌ها می‌گویند، اما هرگز از همدستی مشهور تنها ماندگان آن چیزی نمی‌گویند. خلاصه، این طوری بود که با هم آشنا شدیم، اما اگر معلم رافائل مریض نمی‌شد و من یک روز صبح، با دو بچه آویزان به خودم، به کافه سوربن

نمی‌آمدم، شاید هیچ وقت با هم همکلام نمی‌شدیم.

در کنار تو نشستیم، اعتراف می‌کنم به عمد بود. هنوز درست سرجایمان ننشسته بودیم که تو با ولع به دختر کوچکم خیره شدی. آلیس، که زندگی هنوز به او یاد نداده بود شاهزاده‌ای واقعی نیست، با هدیه کردن ناز و ادایی جذاب به این ولع پاسخ داد و من آب شدنت را دیدم وقتی که او چیزهای محبوبش را به تو نشان می‌داد. سپس مال برادرش را، خالکوبی موقت آدامس مالابارش را، پس از آن، مال برادرش را، انگشترهای بدلی‌اش را، سپس انگشتر بدلی برادرش را، و در همین حال پاهای گوشتالویش را جمع و باز می‌کرد و نوار کوچک تزیینی‌ای را که حکم نیم تاجش را داشت، دایم بر روی سرش مرتب می‌کرد.

باید بتوان روزی این را نوشت: ملاحظت دلپذیر همه دختر بچه‌ها.

بچه‌ها پاک توجه تو را به خودشان جلب کردند و آن روز، ما تقریباً با هم حرفی نزدیم. فهمیدم اسمت ماتیلد است، چون رافائل این را از تو پرسید، اما من چیزی نگفتم. ساکت بودم، چون شب تقریباً اصلاً نخوابیده بودم. ساکت بودم چون با وجود بچه‌ها بر روی پاهایم، اجبار داشتم نفسی تازه کنم و این عصبی‌ام می‌کرد (همین است، الکلی بودن، یعنی این: اینکه آدم به لطف حضور تابان دو بچه، به زنی نزدیک شود که هفته‌هاست فکر او را به خودش مشغول کرده، بچه‌هایی که علاوه بر دلنشین بودن، بالا بالا آب می‌خورند و سلیقه‌شان می‌کشد که بچه آدم باشند، یعنی اینکه آدم در کافه‌ای در شهری که همه دنیا را به هوس می‌اندازد، در کنار آنان سه پرس صبحانه گرانقیمت بخورد، و تنها به یک چیز فکر کند، حتی بدتر از آن، فقط یک فکر، او را وسوسه کند: تحت پوشش چه جنسی، آن هم اگر به اندازه و حجم آن مثلاً به اندازه یک پاکت غلات صبحانه، فکر کنیم، می‌توانم یک بطری نوشیدنی را توی نایلون لعنتی خواربارفروشی محقر طبقه پایین خانه‌ام مخفی کنم؟) ساکت بودم، چون چیزی برای گفتن نداشتم، ساکت بودم، چون هیاهوی آن بالا کرکننده بود، ساکت بودم چون عادت حرف زدن از سرم افتاده بود، ساکت بودم، چون از دست رفته بودم.

روزهای پس از آن، به کافه سوربن نیامدی. پس از آن، روزهای تعطیل مدرسه از راه رسید. فکر کنم تعطیلات ماه فوریه بود، و یک روز صبح که عادت به دنبال تو گشتن با نگاهم، از سرم افتاده بود، آمدی تا در کنار من به کافه متوسل شوی. به من سلام کردی، فنجانی قهوه رقیق سفارش دادی و سپس، ساکت ماندیم. همان طور که کپلم را می‌جنباندم تا چند تا سکه ته جیبم پیدا کنم، دستت را بر روی دستم گذاشتی و گفتی: «ولش کنید، مهمان من.» تنها در آنجا، در همان لحظه، وقتی سرم را برگرداندم تا از تو تشکر کنم، بود که صورت به هم ریخته‌ات را دیدم. دستم را بر روی دستت گذاشتم و گریه‌ات گرفتم. ببخشید، می‌خندیدی، عذرخواهی می‌کردی، ابراز تأسف می‌کردی، ببخشید، ببخشید. دستم را، همان جا که بود، رها کردم و نگاهم را از تو برداشتم.

نمی‌دانم بی آنکه از جایمان تکان بخوریم، چه مدت همان‌طور ماندیم، تو، در حالی که غصه‌ات را با من در میان می‌گذاشتی و من، در حالی‌که، به غصه‌ام مسلط می‌شدم. یک وقت زیرلب گفתי: «بچه‌هاتون... چقدر خواستنی هستن.» و من فرو ریختم. مدیر کافه، در حالی که با مهربانی ما را سرزنش می‌کرد، نزدیک آمد. «چی شده خانم‌ها؟ خب، چی شده؟ توی کافه من احساس را حتی نمی‌کنید؟ این طوری که همه مشتری‌هایم را می‌پرانی! برای تمدد اعصاب‌تان چی بیاورم؟ یک نوشیدنی کوچک؟» گمان می‌کنی من خوشحال بودم.

ناشتا آن را خوردیم. تو از نفس افتادی و من نفسم تازه شد و تحت‌تأثیر رهایی‌بخش این چند میلی‌لیتر هلیوم در رگ‌هایم، به تو پیشنهاد کردم همان شب شام به خانه من بیایی.

لبخندی زدی، از تو پرسیدم چیزی برای نوشتن داری؟ و بعد، گوشه زیرلیوانی آدرس خانه کوچکم را نوشتم، و از آنجا که باید زنگ را نیز مشخص می‌کردم، اسم کسانی را نوشتم که ما نبودیم.

۳.

با دست‌های پرآمده: گل، کیک، نوشیدنی، هدیه برای بچه‌ها... و بچه‌ها چقدر خوشحال شدند. خیلی خوشحال... نه به خاطر هدیه‌ها. به خاطر حضور تو. این نخستین بار بود که کسی از دنیای بیرون به خانه ما دعوت می‌شد، نخستین بار بود که کسی برای دیدن ما از آن پله‌ها بالا می‌آمد. این، زندگی بود که به خانه ما برمی‌گشت. آن وقت‌ها، تو این را نمی‌دانستی و گمان می‌کردی عروسک کارخانه کورول، تیروکمان، پاستل، شیشه شیرهای جادویی و مداد رنگی‌های هستند که آن‌ها را در آن حالت خلسه فرو برده، اما یادت باشد، وقتی بسته‌های مهربانیت باز شد، آنان دیگر فقط به این فکر کردند که دست تو را بگیرند و ببرند تا اتاقشان را به تو نشان بدهند، اسباب‌بازی‌هایشان، دنیایشان، نردبان تخت دو طبقه‌شان که به چشمشان تازگی داشت، عکس‌های کلاسی شان، عکس پدرشان، عکس تویی، سگ دایه قبلیشان و همه چیزهای جذابشان. خوشبختی‌ای که تو برای آن‌ها آورده بودی، مادی نبود و تو این نقش را خیلی خوب بازی کردی...

و همان‌جا، با دیدن هیجان، کنجکاوی و توجه تو بود، با دیدن تو که اسم همه عروسک‌های پولیشی، همه عروسک‌های نوزاد، همه رفقای مدرسه و همه گروودودو، رون دودو، رامولوس، پسی کوکواک و پوکمون‌های یکی از یکی ناممکن‌تر را گوش می‌دادی و از حفظ کردی، بود که فهمیدم دلت برای داشتن بچه پرپر می‌زند،

همان طور که من از تشنگی پرپر می‌زدم.

شام خوردنشان را تماشا کردیم، سپس آلیس اصرار کرد تو لباس خوابش را تنش کنی، گیس‌هایش را باز کنی و مدت زیادی به آن‌ها شانه بزنی، کاری که تو آن را انجام دادی و در همان حال، دایم از موهای ابریشمی، حلقه‌ها، بوری و عطر آن به وجد آمدمی... بعد هم خود تو بودی که برایشان قصه‌ای خواندی و بعد، قصه‌ای دیگر و سپس، قصه‌ سوم، تا اینکه من سر رسیدم تا تو را از دست آنان و سیاه روزی خودت نجات بدهم.

وقتی یک پرس ریزوتوی خوب و بطری نوشیدنی تو را با اشتها می‌خوردیم، تو مرا به یاد «شیکی»ام انداختی و من سرم را رو به آسمان گرفتم، رو به سقف، منظورم تیرک‌های آن است، و بعد به نشیمن رفتیم، منظورم این است که رفتیم تا دو متر آن طرف تر بنشینیم.

(اینجا باید پرانتزی باز کنم، چون به نظرم دقیقاً باید درباره‌ نشیمنمان حرف بزنیم. بله، به نظرم می‌رسد که دنباله‌ این سرگذشت، به هنر کاناپه‌ من مربوط می‌شود و بدون آن، ما آن شب با هم دوست نمی‌شدیم. شاید بعدها، احتمالاً بعدها، حتماً بعدها، اما آن شب نه، چون من خودم را می‌شناسم: من برای زندگی دوست دارم، اما به راحتی دوست ندارم. آن هم در آن دوره‌ چفت و بست عاطفی مطلق به دلایل امنیتی مطلق. آن وقت، زمان مناسبی نبود تا اجازه بدهم هر چیزی - که می‌خواهد باشد - در این غواصی دخالت کند، حتی اگر عشق بود، بخصوص عشق. وای که چقدر نه. من در آن وقت، اسفنجی بودم که آب به هیچ وجه در آن راه نداشت.

ما در خانه ای مبله، با همه‌ چیزهای غم‌انگیزی که این کلمه در خود دارد، زندگی می‌کردیم. بشقاب‌های بیش از اندازه سنگین، پتوهای بیش از اندازه سبک، تخت‌های بیش از اندازه شل و ول، پرده‌های بیش از اندازه مصنوعی، چیزهای بیش از اندازه ابلهانه (یک ماهی تاکسیدرمی‌شده، بر روی پایه‌های بالای آتشدان قرار داشت و بچه‌ها نیز آن را به یاد دارند)، صندلی‌های بیش از اندازه بلند و کاناپه‌ بیش از اندازه زشت. کم‌کم توانستم همه‌ آن‌ها را عوض کنم - وقتی که برای پرسه زدن در میان قفسه‌های فروشگاه‌های بزرگ می‌گذاشتم، به غرق شدن ته یک لیوان ختم نمی‌شد - فقط در مورد تخت‌ها و کاناپه شجاعت کمتری به خرج دادم. برای این کار، پیش‌بینی تاریخی برای تحویل لازم بود، این یعنی انداختن خود به دل آینده، بنابراین نه. این برای من تقاضای زیادی بود. در حالی که پیش آمده بود هفته‌ پیش سه نفری به بازار سن‌پیر برویم تا برای کارناوال مدرسه، پارچه بخریم. پذیرفتن بی‌تعارف آینده در عین بزرگ کردن زمان حال، پوشاندن لباس‌های عجیب به آن، انکار آن، تظاهر کردن آن با درست کردن لباس‌های مبدل با شادی. آلیس، که اوضاع باورش شده بود، یک پیراهن پرنسسی می‌خواست و بنابراین، ما به دل ابرهایی از تور، گاز، موسلین، ساتن و گلدوزی‌های برجسته غل خوردیم، در حالی که رافائل، که او نیز باورش شده بود، لباس مبدل پوکمون می‌خواست. به لطف قریحه‌ نه چندان پیشرفته‌ تخیل او بود که از دهکده‌ای کوچک در خیابان اورسل سر درآوردیم، یک معدن طلا از پوست‌های جعلی. راسوهای

مینک، روباه، راسو، چین‌چیل، خرگوش، پیکاچو، سگ چی واوای مکزیکی، دیگر نمی‌دانستیم چه کار انجام دهیم و به کدام یکی‌مان کمک کنیم و مجبور شدم تاکسی بگیرم تا به ما کمک کند همه آن نوازش‌های حبس شده توی نایلون‌های خیلی بزرگ را به خانه ببریم.

همان شب، کانایه وحشتبارمان را به شکم اوم - پوپوت تبدیل کردم. این کار نبوغ آمیز از جانب من نبود، بلکه کار رافائل بود. یا بهتر بگوییم، کار کلود پونتی که نبوغ طراحی موی حیوانات جذاب‌تری را داشت. همیشه توی آلبوم‌های مصور او لحظه‌ای هست که قهرمانی کوچک با زندگی سخت و چغری - چون تا آن زمان، من در میان غصه‌ام لذت فراوانی برده، اما به اندوه بچه‌هایم فکر نکرده بودم که پاپایی خیلی بامزه و مهربان را که شوهر من بود، از دست داده بودند - به آغوش تن‌دیدی از لطافت بی‌انتها پناه می‌برد. توصیف آن ناممکن است، باید کتاب‌های او را خواند تا فهمید کانایه جدیدمان برای آلیس و رافائل حکم چه چیزی را داشت. شکم اوم - پوپوت، شکم پدرومادر اوپس، فولبازار، پوف کوچولو. این دیگر کانایه نبود، جانوری خیل و بی‌خیال بود که وقتی آنان از مدرسه می‌آمدند یا خیلی احساس بی‌چیزی می‌کردند، آنان را می‌بلعید و در میان نوازش‌های بی‌پایان خود پنهان می‌کرد. آن هم نوازش‌هایی بسیار مهربانانه‌تر از کوسن‌های بزرگی که درستشان کرده بودم تا آنان بتوانند آن را در آغوششان فشار دهند. با وجود کنه‌ها، این چند متر پشم، از دور و در واقعیت، عاقلانه‌ترین خرید همه دوران نقاهتمان بود.

داشتم می‌گفتم، به نشیمن رفتیم و تو بی‌معطلی بالرین‌هایت را پی کارشان فرستادی تا خودت را در دل دوستی‌مان بیچی و پاهایت را زیر بدنت تاکنی و لابه‌لای کوسن‌ها سنگر بگیری.

من، آن طوری که دوست دارم، نشسته بودم، یعنی بر روی زمین، و به تو نگاه می‌کردم که خودت را با لب‌خند آسوده و حالت شاد دخترکی که انگار روزی خیلی‌خیلی بیش از حد طولانی را پشت سر گذاشته بود، خودت را به چنگال‌های اوم پوپوت سپرده بودی. به هم نگاه کردیم.

جوشانده‌ای به تو تعارف کردم (الکی‌ها هرگز جوشانده نمی‌خورند و با همین نکته است که آنان را می‌شناسند) و تو پرسیدی نوشیدنی‌ای درست و حسابی برای تعارف کردن ندارم (بی‌خیال) نه، اما چرا، و چقدر هم بجا بود که به نظرم آمد جایی، یک بطری نوشیدنی برایم مانده. واقعا که چه شانسی! یک لیوان پر برای هر دویمان ریختم (آنجا خانه ای مبله بود، لیوان کوچک‌تری نداشتم) و در حالی که نوشیدنی بابونه‌مان در دستان بود، دوباره تکیه دادیم؛ تو به شکم گنده‌ات و من به دیوارم. نوشیدنی‌مان را نوشیدیم.

بچه‌ها خوابیده بودند. ما در میان خنده‌ها و صدای بلند خوشگذران‌های آن پایین تاب می‌خوردیم، نور شمع‌ها در میان اثاث پخش می‌شد، موسیقی ملایم رادیویی، ما را در فضای شاعرانه خود گرفته بود و ما به هم نگاه می‌کردیم. درباره هم چیزی نمی‌دانستیم، به جز اینکه هر دو از آن دسته آدم‌هایی بودیم که در صبحی زمستانی در پاریس، پشت پیشخان کافه‌ای چند قطره اشک بریزیم.

به هم نگاه می‌کردیم، همدیگر را ارزیابی می‌کردیم؛ همدیگر را تصور می‌کردیم.

تو نوشیدنیت را جرعه جرعه می‌نوشیدی و من نیز تلاش می‌کردم همین کار را انجام بدهم. کار سختی بود. بر روی قالیچه نشسته بودم. مانند طناب‌های رینگ بوکس، خودم را به لیوانم بسته بودم. رو به عقب خم شدی، کوسنی بر روی شکمت گذاشتی و پرسیدی: «پدرشان کجاست؟» به حرف‌هایم گوش دادی و سکوت کردی، باز برای خودم نوشیدنی ریختم و تو فهمیدی، به من نگفتی، اما کاملاً پیدا بود که متوجه ماجرا شده بودی. اینکه من لرد ته لیوان را مانند شیر بسته شده می‌مکیدم و بعد نوبت من بود. سرگذشت تو.

پرسیدم: «تو چطور؟»

- من، چی؟

- چرا آمدی اینجا؟

طفره، لبخند، آه.

- چقدر فرصت داری؟

پاسخ دادم: «همه شب، همه شب.»

۴.

سرت را پایین انداختی و زیرلب گفتی: «خب، من، من...»

به تو نگاه می‌کردم، خوب می‌دیدم به دنبال پنهان شدن نبودی، برعکس، کلافت را توی سرت می‌گرداندی و می‌گرداندی تا سر رشته‌ای محکم را پیدا و باز کردن آن را شروع کنی.

ما تمام شب را داشتیم. من عادت داشتم شب‌ها دیر بخوابم و با لیوانی در دست، بیچاره و آس و پاس همان‌جا بنشینم. عجله‌ای نداشتم. به تو نگاه می‌کردم،

هنوز به نظرم همان قدر زیبا بودی و دلم می‌خواست عشقم در آنجا بود و او نیز تو را می‌دید. دوست داشتم تو را به او معرفی کنم. دوست داشتم شما را به هم معرفی کنم. او زنان زیبا با نگاه مهربان و چشم‌های خبیث مانند چشم‌های تو را خیلی دوست داشت.

حتماً خودش را گم و گور می‌کرد، اما پیش از آنکه ما را قال بگذارد، می‌خنداندمان. او، بیشتر از هر کس دیگری در این دنیا، دوست داشت زنان زرنگ را به قهقهه بیندازد. می‌گفت روش او دادن حالت انسانی و تشکر از ما به خاطر وجود داشتنمان و تحمل کردن او در میان خودمان است. او ابلهانه ما را به قهقهه می‌انداخت تا بیشتر دوستان داشته باشد.

فکر کردن به او جلوی چشم‌هایم را تیره و تار کرد و دیدن من با این حالت غم‌انگیز به تو جرئت داد دل به دریا بزنی. بعد، همان طور که دستت را بالا می‌آوردی، ادامه دادی: «صبر کن، گریه نکن. من سرت را گرم می‌کنم.»

اما دیگر دیر شده بود؛ گریه‌ام گرفته بود. به قول بچه‌ها، از اینکه رفته بود، به آخر خط رسیده بودم، کلافه بودم. پرسیدی: «به شبانه روزی رفتی؟»
- نه.

- من رفته‌ام.

سپس صاف نشست و لیوانت را بر روی زمین گذاشتی. سر رشته توی دستت بود.

۵.

- هشت سال آرگار. سال ششم. پنجم، دوباره پنجم، چهارم، سوم، دوم، اول و سال آخر. هشت سال، خیلی است. کمی از کودکی و همه نوجوانی‌ام. همه نوجوانی‌ام. همه نوجوانی‌ای که به شمارش روزها گذشت. برای زندگی، آغاز خوبی است، مگر نه؟ من از خانواده‌ای نظامی‌ام. نیروی زمینی. آر، اچ، پی یکم. هنگ سواره نظام چتر باز. جد بزرگی در والمی (۱۳). نیای دیگری در سباستوپول (۱۴)، عموبزرگی در وردن (۱۵)، و دو پدربزرگ در آردن (۱۶) در می‌۱۹۴۰. قشنگ‌ترین تابلوی شکار، آدم دلش غنچ می‌زند. «اگر همه چیز را از دست دادی، به یاد داشته باش شرافت هست.» شعارشان این بود، مگر نه؟ به آدم جو می‌دهد. نه؟ اسمم ماتیلداست، اما مادرم برای گذاشتن این اسم مجبور شد بجنگد، چون این اسم یک آلمانی است، سنت ماتیلد. خوشبختانه، کشیش دهکده مراسم تبرک را انجام داد، وگرنه اسمم یا باید تِرِز می‌شد یا برنادت. ده ساله بودم که مرا به شبانه‌روزی فرستادند، شاگرد کوشایی بودم، از پیش، یک سال سابقه داشتم، بنابراین، در همان ده سالگی، گسیل به جنگ. یالا. دو برادرم، ژرژ و میشل... اسم همه مردهای قوم و خویش همین است، چون این‌ها اسم دو استادکار مقدس ارتش است. ژرژ، ماشین

زرهپوشی است که سرباز سواره نظام زرهپوش را سرنگون می‌کند و میشل، چتر بازی است که در حالی که از آسمان پایین می‌آید، به طرز بهت‌آوری آن‌ها را می‌کشد و... خب... کجا بودم؟ اوه، بله، مرا به شبانه‌روزی فرستادند، چون دو برادرم پیش از من به آنجا رفته بودند و در ضمن، پدرم به من یادآوری کرد دست از نق زدن بردارم: خب آن‌ها که نمردند! باشد، قبول، می‌خواستی او به یک جوجه سواره نظام، چه پاسخی بدهد؟ اینکه یک خانواده نظامی، خیلی اسباب‌کشی می‌کنند و شبانه‌روزی، جای خوبی است، چون ثابت است. «ثابت» است، می‌فهمی؟ به تو تعادل خوبی می‌دهد. پایه‌های وجودت را می‌ریزد. به تو ساختار می‌دهد. اینجا وجود تو برای کسی اهمیتی ندارد، وانگهی، این طوری تو در یک قالب بزرگ می‌شوی و دقیقاً شکل قالب را به خودت می‌گیری، چون در آنجا ناهماهنگی وجود ندارد. تازه، تو دقیقاً قد و قواره و کالبر مناسب را داری تا بی‌بروبرگرد وارد قنداق اسلحه بشوی. منظورم همین، ازدواج است. برای اینکه افسر جزء تروتمیزی برای خودت پیدا کنی و کلی چترباز کوچولو تحویل فرانسه بدهی. خب، آن‌ها را دست نمی‌اندازم. به هر حال، این هم دنیایی است و مانند همه دنیاها، دیگر، در آن هم ابله هست و هم آدم‌های خوب. وانگهی، با کمال میل اعتراف می‌کنم در این دنیا به کلی آدم خوب هم برخورداهم. آدم‌های به راستی خیلی خوب، آدم‌های راستگو، زیبا. اما می‌فهمی که، روزی در رادیو به حرف‌های الیزابت دوفونتونه فیلسوف گوش می‌دادم، بحثی درباره نمایش گاو‌بازی بود و حرفی که او در محکومیت آن گفت، آن قدر در من تأثیر گذاشت که دوباره پادکست برنامه را گوش دادم تا عین کلمه او را تکرار کنم. صبر کن، از جایت تکان نخور.

بلند شدی، دفترچه یادداشتی از توی کیفیت در آوردی و دوباره نشست؛ این بار بدون آنکه پاهایت را زیر بدنت جمع کنی. بعد با صدای بلند شروع به خواندن کردی: «اخلاق اشرافی، شرافت نظامی، آبروی نام... فلسفه، ارتباط مرا با همه این‌ها قطع کرد. همین. بنابراین، نمی‌توانم شیوه توجیه اخلاقی بی‌پایانتان را قبول کنم، شیوه‌ای که شما را به سراغ ارزش‌هایی می‌فرستد که، هنوز هم می‌گویم، بی‌ارزش شده‌اند. نه اینکه نباید حس شرافت داشت - که من تلاش می‌کنم آن را داشته باشم. بلکه به این خاطر که باید درک کرد این مدل مردانگی، شجاعت و استادی، زمانش گذشته، و درست به دلیل همین جنایت‌های قرن بیستم، زمانش گذشته است. ممنون الیزابت، ممنون خانم مهربان. همه چیز را گفت. من یکی که همه کودکی‌ام در دل این چیزها گذشت. در دل این مدل، لابه‌لای این ارزش‌های بی‌خاصیت. مرا به خاطر خودم به شبانه‌روزی فرستادند و حال و روز مادرم هم، با دیدن من که از آنجا می‌رفتم، بهتر از این نبود، چون پس از من، چهار تای دیگر برای تروخشک کردن و یکی هم توی شکمش داشت و تا همین حالا هم سرش به قدر کافی شلوغ بود. تازه، می‌گفت خودش هم از اقامتش در صومعه خواهران دینی خاطره خوبی داشته، دوستانی عمری پیدا کرده و... خلاصه، برایشان اهمیت نداشت. اما این موضوع با مذاق من به هیچ وجه جور در نمی‌آمد. سال‌های نخست، همه آخر هفته‌ها برمی‌گشتم، اما بعد آن‌ها به پو، در جنوب فرانسه، رفتند و من تنها در تعطیلات مدرسه پیش خانواده برمی‌گشتم. بعد به نوول کالدونی(۱۷)

رفتند و شد فقط در روزهای تعطیل سال نو و بعد هم هیچ. اما دلم می‌خواهد بگویم دیگر خیلی دیر شده بود. درد پیش آمده بود. من دیگر دردی نداشتم. چرا این‌ها را تعریف می‌کنم؟ چون... بیا یک کمی از آن شربت جادویت برایم بریز... چون شبانه‌روزی رفتار مرا نسبت به زمانی که می‌گذرد، کاملاً مشروط کرد. نسبت به زمان کوتاه کوتاه. برای من، زمان، منظورم زمان ساعت شنی است، دشمن است. دشمن، کسالت، عقبگرد است. کوشیدم خودم را از بند این رنج جدا کنم، اما... نه، صبر کن، دارم تند می‌روم... آن ترانه صبح‌های دوشنبه یادت هست؟ امپراتور، زنش و شاهزاده کوچک به خانه من آمدند و فلان و بهمان و دادارو دودور... تا یکشنبه بعد. آن را بلدی؟ از این ورد زبانی متنفرم، وقتی آن را می‌شنوم، عصبی می‌شوم. هفته، برای من و به گمانم برای خیلی از آن‌هایی که توی سلول شبانه‌روزی سر کردند، آن هم در حالی که جزو ارتش نبودند، این طوری است. چیزی شبیه به این: دوشنبه، غمگینی، اما از آنجا که از گرمای خانه شلوغیت هنوز کمی باقی است، اوضاع پیش می‌رود، با ذخایرت زندگی می‌کنی... اما سه‌شنبه حالت کمی بدتر می‌شود چون... چون تازه اول هفته است... چهارشنبه، بوی گند می‌دهد، برای بقیه، برای غیرنظامی‌ها، چهارشنبه، روزی عالی است، مدرسه فقط نوبت صبح، کارتون، فعالیت، رقص، اسب‌سواری، رفقا، موسیقی یا هر چیز دیگری. چهارشنبه روز باکلاسی است. روز قشنگی است. تازه، وسط هفته است. توی شبانه‌روزی، بعد از ظهر چهارشنبه بوی کپک می‌دهد. بوی نا، بوی پا. آدم وسط زندگی اشتراکی است و زندگی اشتراکی، همان چیزی است که از آن بیزارم. چهارشنبه هر بلایی سر همدیگر می‌آوریم، برای مثال، حوصله هم را سر می‌بریم، بخصوص حوصله هم را سر می‌بریم و این ته دلتنگی است. ته بی‌حالی است. در میان نظامی‌ها شوخی‌ای هست که می‌گویند: آدم توی سربازخانه، هیچ کاری نمی‌کند، اما صبح خیلی زود و همه با هم. «خب، دقیقاً همین طوری است. چهارشنبه و آخر هفته، وقتی توی دستورها، اسمت از قلم افتاده، هیچ کاری برای انجام دادن نداری، اما گذشته از این، توی چشم کناری‌ات می‌خوانی که انگار این هیچی، تو را شل و ول کرده، تسلیم‌پذیر و نمک‌شناس کرده... آدم آنجاست و به درد هیچ کاری نمی‌خورد. زندگی به هیچ دردی نمی‌خورد. زندگی جای دیگری است. جای دیگری در جریان است. مد، موسیقی، ماجراهای عاشقانه، وسوسه‌ها، ماشین‌ها، به من می‌گویند به تو بگویم از فلانی پرسید دلش می‌خواهد با او به گردش برود، صدای پوزخندها، بوسه‌ها، ناروها، خریده‌ها، زمین‌های پاتیناژ، خاطره‌ها - همه این‌ها بدون ماست. این با افکار پدر و مادر است هیچ جور در نمی‌آید، اما به علاوه این‌ها، تو در زندانی. این جوری بی‌حساب می‌شویم. خب، البته، به عنوان سرگرمی، کارهای کشیشی هست. اگر بخواهی می‌توانی کارهای خوب انجام بدهی تا سرت گرم شود. می‌توانی بروی و برای سالخورده‌ها آواز بخوانی، می‌توانی بروی به خواهران مقدس پیر کمک کنی تا صندلی دعایشان را برق بیندازند، می‌توانی به عیادت بیماران بروی و خوشحالشان کنی، یا حتی بهتر از آن، بامزه‌تر از آن، می‌توانی به عیادت خواهران مقدس محتضر بروی. پس این یک جور بازی است، آنجا توی آکروکر دخترک‌ها تو دیگر با آسمان فاصله زیادی نداری. هنگام سال نو

چیزی شبیه بسته ای توی پاچهات می‌کنند که همه چیز توی آن پیدا می‌شود. کافی است فقط سوءهاضمه‌ای از دعا‌های مربوط به عشا‌های ربانی بیش از اندازه طولانی با شیر کاکائو به آن اضافه کنی تا تقویم خوشگل موعد رسیدن سال نویت آماده شود. راستی، من کجا بودم؟»

- چهارشنبه.

- او، بله، ممنون. پس چهارشنبه شد خرمالی توی زندان. پنجشنبه... پنجشنبه از آن هم بدتر است... درازترین روز هفته است. پنجشنبه اگر کتابی خوب برای پس از ساعت منع عبور و مرور نداشته باشی، می‌توانی مستقیم بروی و خودت را حلق‌آویز کنی. می‌توانی به مراسم عشا‌ی ربانی بروی. جمعه، دوباره کم‌کم می‌توانی سر بلند کنی، زنگ استراحت همان‌طور سرجایت می‌مانی و زاغ سیاه پرنده‌ها را از دور چوب می‌زنی، به این امید که چشمت به سبزه‌ای چیزی روشن شود. جمعه زیر پایت کم‌کم سفت می‌شود. صبح شنبه، تو... آهای! پیروز شدی، خندیدنت را دیدم! بابا عالی شد! این که لبخند را به لب‌ت می‌آورم، دوست دارم. خوشحالم.

- شنبه صبح، تو چی؟

و من لبخند می‌زدم. این تازگی داشت. و خوب بود. مدت‌ها می‌شد که بی‌بهباه نخندیده بودم. همان‌طور که لبخند می‌زدم، اشک‌های گرم جاری شد. به هر حال، این لبخند به من اجازه می‌داد سرانجام گریه کنم. البته، این گریه مانند همین چند لحظه پیش یا صبح همان روز توی کافه، ناله خشک نبود، بلکه قطره‌های درشت اشک‌های جانانه بود، قطره‌هایی درست و حسابی و کاملاً گرد و گرم.

اشک‌های بدنی که رها می‌شود. استقامتی که کم می‌آورد. غصه‌ای که آب می‌شود. این نخستین بار بود که در حضور کسی گریه می‌کردم. پس از یک سال و دو ماه و پنج روز، نخستین بار بود. چون عشقم در تنهایی خودکشی کرده بود، به خودم قدغن کرده بودم در حضور دیگران برای او گریه کنم. من هرگز جلوی هیچ کس از پا در نیامده بودم، هرگز. نمی‌دانم چرا. به گمانم به حکم وفاداری بود. برای اینکه به او حق داده باشم. برای اینکه به خودم حق داده باشم. برای اینکه خودم را متقاعد کنم او را درک کرده و بخشیده‌ام. من حق داشتم او را نفرین و بدوبیراه نثارش کنم، اما فقط در تنهایی. آن وقت‌ها بله، آن وقت‌ها زمانی که جلوی چشم‌های او بودم و در حال خودم نبودم، ملامتم می‌کرد، اما آن شب، با تو بودم. با تو که برایم چیزهایی آن‌قدر ناشایست تعریف می‌کردی، چیزهایی آن‌قدر باور نکردنی، آن‌قدر غریب، برای من، تک دختر پدرمادری روشنفکر، آزادفکر، مهربان و آرامش طلب... بله، چیزهای خیلی غریب... می‌توانستم به خودم اجازه بدهم در مقابل تو گریه کنم، چیزی برای ترسیدن نداشتم. ما در یک سیاره زندگی نکرده بودیم، آب و روغنمان جدا بود، در فضا‌های متفاوتی بزرگ شده و هر دو به یک اندازه وقیح بودیم. همین‌طور هم مقرر. و نیز مهربان. وانگهی، تو او را نمی‌شناختی، وانگهی... وانگهی، گریه می‌کردم. خالی شدن چیزی که بیش

از اندازه پر بود. کم کردن سنگینی یک بار. رها کردن یک سد.
اجازه.

وای که چه دلیذر بود.

اعتراض کردی: آهای. من هنوز تازه اول ماجرا هستم. اوضاع تازه رو به غم‌انگیز شدن می‌رود. یک کمی از اشک‌هایت را برای بعد نگه دار، وگرنه نمی‌تونی آن‌طور که باید، دلسوزی به خرج بدهی و من ناامید می‌شوم.

در حالی‌که بینی‌ام را با آستینم پاک می‌کردم، گفتم: «باشد، باشد، خب... شنبه چی؟»

- ترجیح می‌دهم... همه این امکان را ندارند که بیوه زن بشوند، لعنتی! خب، صبح شنبه با ساک گنده رخت چرک‌هایت سوار قطار می‌شوی و به خانه ای شلوغ و پر جنب‌وجوش برمی‌گردی، اما راستش، خانه ای متفاوت است، نه اینکه آنجا کسی دوستت نداشته باشد... اوه، فوراً حرف‌های درشت آغاز می‌شود. نه اینکه کسی از تو استقبال نکند، اما موضوع شبیه چهارشنبه است: زندگی بدون تو گذشته. زندگی منتظر تو نمانده و دیگر خیلی خوب نمی‌داند با حضور تو توی دست و پایش چه کار کند. نه، تو را فراموش نکرده‌اند، اما یکی، خواهرزاده‌ای، دختر عمویی، زن سرهنگی، کسی در نبود تو توی تخت‌خوابت خوابیده و به نظر کسی هم لازم نرسیده که ملاقه‌هایت را عوض کند یا اینکه توی اتاقت چندتایی کارتن انبار کرده‌اند. تازه، یک چرخ خیاطی هم بر روی میز کارت است، می‌خواستند برش دارند، اما وقت نکردند، پس خودت برش‌دار و بگذارش توی اتاق برادرت. خب، راستش هیچ یک از این‌ها خیلی هم مهم نیست، اوضاع بدتر از این‌هاست، اینکه تو در این کره خاکی، دیگر فضایی خصوصی نداری. تازه، بماند که بعد از ظهر شنبه هم بیشتر وقت‌ها یکی دو تا خواهر و برادر فسقلی به تو می‌سپارند تا مراقبشان باشی. البته به تو این طوری نمی‌گویند، اما در نهایت، این چیزی است که برایت... سرت می‌آید. شنبه شب، بیشتر وقت‌ها دلیذر است. بهتر است سراغ چیزهایی برویم که برای خانواده‌های پرجمعیت، مایه شرافت است: کلی آدم دور میز، گرمی، خنده‌ها، سرکوفت‌ها، دیدارها، غذای خوشمزه، کیک، میزهای یدکی که داریم به آن‌ها اضافه می‌شود، چون وقتی قرار بود ده نفر در آنجا باشند، دوازده نفر می‌آمدند و وقتی قرار بود دوازده نفر بیایند، بیست نفر می‌آمدند. بله، اگر آخر هفته‌ها در خانه بیست نفر دور میز می‌نشستند، میانگین خوبی بود. مردهای همسایه، زن‌های همسایه، پسرها و دخترهای خویشاوند، دوستان، خانواده، پیشاهنگ‌ها، سرپرست پیشاهنگ‌ها، رفقای برادرهایم، کلاه‌های قرمز بدون لبه، کلاه‌های سبز بدون لبه، شاگردهای صومعه، پیردخترها، فقیرها، خشکه مقدس‌ها، تنهاییان دنیا، جذامی‌ها و همه عساکرات. در خانه ما چه شنبه و چه یکشنبه، وقت غذا خوردن همیشه لحظه‌ای با شکوه بود. م

انند شبانه‌روزی، با این تفاوت که لباس آبی سیر به تن نداشتیم، آشپزی بهتر بود و افراد بلندتر حرف می‌زدند. اما... هنوز به میز دست نزده، یکشنبه می‌شد... صبح یکشنبه، عشای ربانی بود و بعدازظهر، دوباره می‌بایست باروبنه ات را می‌بستی و به همه درس‌هایی فکر می‌کردی که یاد نگرفته بودی و می‌بایست توی قطار، کلکش را می‌کندی. و بعد همه چیز دوباره آغاز می‌شد. مانند گذشته. هشت سال آزرگار. جوانی من این بود، این. و وقتی دیگر پاتوق خانوادگی‌ای برای من نماند، این حلقه را، با کوچک‌تر کردن فضای خصوصی‌ام، بزرگ‌تر کردم. به خانه پدر و مادربزرگ‌هایم می‌رفتم، به خانه دایی و عموها، خاله و عمه‌ها، به اتاق دوستان دوستانم و... هشت سال آزرگار، فقط روزها را شمردم و در وضعیت بلا تکلیف سر کردم. هشت سال آزرگار، فقط آرزوی زندگی‌ای ثابت‌تر، مهربان‌تر، و... بله، مهربان‌تر را داشتم. زندگی‌ای خودمدارانه‌تر. زندگی‌ای برای خودم. زندگی‌ای که بتوانم دست‌هایم را دور آن بیندازم و بگویم: «این مال من است، اینجا خانه من است، وارد نشوید.» و اگر روزی از شما پذیرایی می‌کنم، شما هم با من هماهنگ شوید و دیگر هیچ وقت از من نپرسید چند شنبه است. می‌فهمی؟ می‌فهمی به تو چه می‌گویم؟ می‌دانی، من این همه ماجرای آشغال‌دانی را برای تو تعریف نکردم که به حالم زار بزنی، خب؟ برای تو تعریف کردم تا ببینی من تا کجا بدبختم.

سکوت.

نگران شدی: «حوصله‌ات را سر می‌برم؟»

- نه، اصلاً.

- پس کمکم کن. چون دیگر آن قدرها مطمئن نیستم که دلم بخواهد ادامه بدهم، آن وقت...

- دلت می‌خواهد یا نه؟

سکوت.

- دلم می‌خواهد. همین طور هم یک سیگار. چیزی نداری آرام آرام سق بزیم؟

- اگر دلت بخواهد، می‌توانی سیگار بکشی.

- نه، دارم ترک می‌کنم. گردو نداری بشکنیم؟ یا بادام؟ یا تخمه آفتابگردن، یا نمی‌دانم، چیزی مزمن و کسل‌کننده که پوست بگیریم؟

- اوه... نه. اگر دلت بخواهد، غلات دارم. پاپکورن عسلی یا شوکاپیک.

- عالی شد. شوکاپیک برسان.

وقتی بی‌درنگ به آشپزخانه کوچکمان رفتم و در این فکر بودم که آیا جرئتش را دارم که با یک بطری دیگری به سراغت بیایم، موضوع را روشن کردی: «بدون شیر، باشد؟» جرئت نکردم.

خب، دو کاسه شوکاپیک بدون شیر. رژیم خشک برای پوزه‌های خشک پانتئون. روانکاوی قدردان برای بانوان بزرگ.

باز رو به رویت نشستم، ساکت دانه‌ها را چیدیم و بعد به تو کمک کردم.

- خب، شروع کن. بگو چرا بدبختی.

خب، خب... چرا من بدبختم؟ ببین، ببین...

و از آنجا که ادامهٔ جمله هنوز به ذهنم نرسیده بود، آب را گذاشتم تا جوش بیاید و یک فنجان جوشانده، جلوی پاهایت گذاشتم، جلوی پاهای کوچک اوم پوپوت. - ممنون.

و از آنجا که انگار آن قدر دلیل، برای بدبخت حس کردنت داشتی که نمی‌دانستی از کجا آغاز کنی، سر رشته دیگری به دستت دادم.

- سر صبحانه، خیلی پیامک می‌زنی، مگر نه؟

لبخند زدی: «حالا شد. حالا شد.»

- عاشقی؟

- بله، نه، چرا، چرا می‌خندی؟

- چون خوب شروع شد!

- بگو... راستی... تو سیگار نداری؟

- چرا سیگاری نیستم، اما دارم. وقتی اسباب‌کشی کردم، اینجا بود. می‌ترسم کیفیتشان از بین رفته باشد.

- عیبی ندارد، می‌کشم.

پاکت قدیمی سیگار مارل بورو را که داشت زیر ماهی از کاه پرشده‌ام خشک می‌شد، به طرفت دراز کردم.

- عالی ست، ممنون.

- ببینم، ناراحت نمی‌شوی ته‌مانده نوشیدنی را توی جوشاندهٔ خودم بریزم؟

- خواهش می‌کنم. اینجا را خانهٔ خودت بدان.

- ممنون.

در حالی که یک پک عمیق نیکوتین بیات را بیرون می‌دادی، به وجد آمدم: «آآآه...» و من، پشت سر هم، جوشاندهٔ داغ می‌خوردم. می‌بینی، وقتی آدم بخواهد،

می‌تواند!

آن وقت خندیدم. و فهمیدم تو کم‌کم داری دوست من می‌شوی. چون لبخند زدن یک چیز است، اما خندیدن، چیز دیگری است. خندیدن، در آن دوره از زندگیم، کاری بسیار نامنتظره بود. بسیار نامنتظره.

- برایت می‌گویم... من بیچاره‌ام، چون ضعیفم و ضعیفم، چون... «ابله» ام... نمی‌دانم... به جز «ابله»، چیز دیگری نمی‌بینم... این جوانی تحقیر شده، آن سال‌های... پادگان، سربازخانه، گماشتگی آشغال‌دانی، بله، همه آن سال‌های بی‌معنی، نه تنها نمی‌توانم از پسرشان بریایم، بلکه دوباره لابه‌لایشان افتادم. حالا بقیه را گوش کن: حالا در قعر آن سال‌های بی‌معنی زندگی می‌کنم، چیزی عجیب لجن، عجیب بی‌خاصیت، عجیب... بی‌حیثیت. همین حالا این را فهمیدم: بی‌حیثیت. لعنتی، چه کشف وحشتناکی... من همه چیز را از دست دادم و دیگر حتی شرافت هم برایم نمانده. با خودم فکر می‌کنم آخر چطور توانستم چنین کاری بکنم... سکوت.

- من این را از تو می‌پرسم.

سکوت.

- نمی‌دانم. سرباز بدی بودم.

- زن دارد؟

شکلک در می‌آوری: «آه، می‌بینی، به جز بی‌حیثیت، چرند هم هست. چرت، ساختگی، مزخرف، داغان یا چنین چیزی. بدجوری شکست خورده است. دلیلی ندارد فلان و بهمان قدیس، به جوجه سربازهای جدیدشان بنازند. ببین این را من دارم به تو می‌گویم... خیلی خب، تمام است: زن دارد. دیگر چه می‌خواهی اضافه کنم؟ هیچی. یک بسته کارت یا بازی دسته جمعی نداری تا مثل بچه آدم به شب‌نشینی خوب کوچکمان ادامه بدهیم؟ مونوپولی یا بون‌پی؟(۱۸)»

- هفت خبیث دارم.

- وای، نه، این که خیلی سخت است، هیچ جوری نمی‌توانم بازی کنم.

لبخند می‌زنیم.

دوباره گفتم: «می‌دانی، به نظرم، تو خیلی خوشگلی. البته نه، به نظر من خیلی خوشگل نیستی، راستی راستی خیلی خوشگلی. قیافه‌ات به هیچ وجه به زنی

بی‌شرافت شده نمی‌خورد. صبح‌ها که پرحرفی‌هایت با او را تماشا می‌کنم، زنی محبوب می‌بینم، آن قدر روشن است که توی چشم می‌زند.»

- ممنون، لطف داری. لطف داری و حق با توست. یعنی فکر می‌کنم حق با توست و بدترین نکته، درست همین است. اگر شرافتی برای من نمانده، دست‌کم عشق هست. یعنی... عشق... کمی عشق. ته‌مانده عشق، یا چنین چیزی. نه خیلی، پر از تردید است، پیامک‌های دزدکی. قبلاً جانم بالا می‌آمد تا آخر هفته برسد و حالا برعکس شده. دیگر از آخر هفته وحشت دارم. حتی از آن متنفرم. مثل یک جور انقراض می‌ماند؛ مرگی کوچک. من هر پنج روز یک‌بار می‌میرم و دوباره زنده می‌شوم. فرساینده است. فرساینده و بخصوص، بی‌فایده است. به تو که گفتم، زندگی من، آخر بدبختی است. پیش‌تر، جمعه بعد از ظهر شروع به نفس کشیدن می‌کردم و حالا از پنجشنبه شب، کم کم خاموش می‌شوم. تازه، آخر هفته‌ها، تا می‌توانم، می‌خواهم تا زودتر بگذرد. ظالمانه است، مگر نه؟ چرا. ظالمانه، وحشیانه است. صدای خدا را می‌شنوم که به من پوزخند می‌زند و می‌گوید: «با خواهران روحانی مهربان نبودی، هان؟ در مراسم دعای افراد محتضر شرکت نکردی؟ شکلات لسیتین سویایت را تمام نکردی؟ خب، حالا بفرما. این را بگیر. حالا بکُش. زار بزن. هر روز به حال مسیح گریه کن و بقیه عمرت را توی اتاق ملاقات بگذران دخترم. این برایت درس خوبی می‌شود.» من با یک مرد زندگی نمی‌کنم، با تلفنم زندگی می‌کنم. همه زندگی من دور این دکمه کوچولوی پلاستیکی می‌گردد. یک جور چراغ جادوی دمدمی مزاج و سادیستی که وقتی تمیزش می‌کنی، برای خلق و خویت، تکلیف تعیین و آرزویت را برآورده می‌کند، یا اینکه به آن احترام می‌گذاری و دست از سرت برمی‌دارد. چراغ جادویی که با نبوغ بالایی در چین تولید شده. نه، با نبوغی بد، نبوغی به دردنخور، یک جور نوکر که فقط روزهای کاری، هست و از نظر آن تو حتی با هویت واقعیات وجود نداری. گوینده «دوستت دارم»‌های آن، حتی... حتی دیگر نمی‌دانم سر این روزها را با چه عنوانی شیره می‌مالم...

خیلی زود عوض می‌شود. تازه، حتی دوستت دارم‌هایم هم «دوستت دارم» نوشته نمی‌شود، چون که ما، برای هر چیزی کد داریم. «دوستت دارم» هست "پرونده تأیید شده". به تو فکر می‌کنم هست «پرونده در حال انتظار» و دلم تو را می‌خواهد هست «پرونده فوری»، چه بدبختی‌ای، مگر نه؟

بله، عجب بدبختی‌ای! من قصه عشقی را از سر نمی‌گذرانم، فقط چند پرونده را دسته‌بندی می‌کنم. راستی که به این همه سال درس خواندن می‌ارزید، عجب!...

- تحصیلات در چه رشته‌ای؟

- شهرسازی. فارغ‌التحصیل دانشکده عالی ملی پاریس با ذکر درجه. اصلاً همه این‌ها برای چی؟ برای انتخاب مردی که ساخته شدنی نیست و با او هرگز نمی‌توانم چیزی بسازم. آی، اعتراف کن من به عنوان یک دختر، واقعا زیرک نیستم.

- چرا تو این قدر قاطعی؟ شاید او... نمی‌دانم... می‌خواهد زندگیش را تغییر بدهد.

- نه. تو مردانی را می‌شناسی که به خاطر معشوقه‌شان از زنشان جدا می‌شوند؟ آن هم با وجود بچه‌ای کوچک؟ و اعتبار؟ و یک آئودی؟ و یک سگ؟ و یک خرگوش کوتوله؟ و یک مجرمیت؟ و یک خانه شخصی در ترینیته (۱۹)؟ نه، البته که نه؟ تو حيله‌گر نیستی، باریک‌بینی. در ضمن، او هرگز به من هیچ قولی نداد. از جانب او هیچ موردی برای سرزنش کردن وجود ندارد. وانگهی، من او را به هیچ وجه سرزنش نمی‌کنم، وقتی او را دیدم متأهل بود و من، با وجود آگاهی از این موضوع، پیش رفتم. او هرگز به من قولی نداد، اما هیچ وقت چیزی را هم از من پنهان نکرد. راستش، مردی درستکار بود. اما اینکه محل زندگیش را تغییر بدهد، نه، گمان نمی‌کنم. دیگر این طور تصور نمی‌کنم. زن‌ها هستند که چنین خطرهایی می‌کنند. اما مردها هرگز. چرا؟ نمی‌دانم. شاید چون زن‌ها تخیل بالاتری دارند... یا بیشتر تفریح می‌کنند... یا شاید با زندگی ارتباط بهتری دارند... بی شک اشتباه کردم که چنین مزخرفاتی را پیش کشیدم، اما وقتی به دور و برم نگاهی می‌اندازم، این را می‌بینم. اینکه مادر برابر زندگی به هیچ وجه برابر نیستیم. در عوض، در مقابل مرگ. زن‌ها ترس کمتری از مرگ دارند. آیا این موضوع دقیقاً به دلیل این است که زندگی می‌بخشند؟ نمی‌دانم. و چیزی که من می‌گویم، به طرز وحشتناکی طنین تکراری بودن دارد. اما توضیح دیگری پیدا نمی‌کنم. آن‌ها هر کاری که انجام بدهند، هر تصمیمی که بگیرند، هر چیزی را که خراب کنند و روی زمین بریزند، احساس می‌کنیم زندگی جانب آنان را می‌گیرد. شبیه نوعی حیوان بزرگ خانگی که همیشه طرف دستی است که به او غذا می‌دهد، حتی اگر آن دست خشن‌ترین دست باشد و اصلاً او را نوازش نکند. می‌دانی، مثل آن سربازهای قدیمی امپراتور، آن قراول‌هایی که تا آخر زمستان و جنون امپراتور، به دنبال او رفتند، بدون آنکه در کوچک‌ترین دستور او حتی یک لحظه تردید به خرج بدهند. «خاطرات گروه‌بان بورگونی» را خوانده‌ای مگر نه؟ پدر خوانده‌ام برای پانزده سالگی‌ام آن را به من هدیه داد. عالی بود... بله، در مورد مردها این عادلانه نیست، اما خب، این طوری است دیگر. وانگهی، مرد من هم بیشتر از این... می‌خواستم بگویم «شجاع» اما این واژه درستی نیست، چون او هم در نوع خودش شجاع است، جسورتر از دیگران نیست، چون دلش نمی‌خواهد... زندگی را عصبانی کند، با آن دشمن شود، آن را ناراحت کند، از آن محروم شود و شبی، با دهان باز، تنهای تنها بمیرد. و جایی که زندگی به چیز واقعا پیچیده‌ای تبدیل می‌شود، آنجاست که من با این سن و سال و در حالی که با او هستم، این خطر را به جان می‌خرم که هرگز بچه‌دار نشوم. اما جای تأسف دارد، مگر نه؟ با اینکه بیشتر وقت‌ها او را انکار می‌کنم، اما دلم می‌خواهد. گاهی فراموش می‌کنم، ولی ماه گذشته که بچه‌های تو را توی کافه دیدم، زیرورو شدم. از این گذشته، نمی‌دانم متوجه شدی یا نه، اما روزهای پس از آن به کافه نیامدم. نمی‌خواستم شما را ببینم. تو را ببینم، خیلی رشک می‌بردم. بله، دلیلش همین بود: رشک می‌بردم. و رشک بردن، چیزی لوکس است که اگر بخوایم هر روز صبح از خواب بلند شوم و زندگیم را ادامه بدهم، نمی‌توانم اجازه آن را به خودم بدهم. می‌بینی، من بیچاره‌ام، چون هر چیزی که امروز آن را از سر می‌گذرانم، مرا به یاد نوجوانیم می‌اندازد، به یاد ناتوانی و...

- ساکت شدی، سرت را بالا آوردی، صاف توی چشم‌هایم نگاه کردی و پرسیدی: «می‌توانم ادامه بدهم؟»
- می‌توانی ادامه بدهی.
 - احساس زیاده‌روی کردن می‌کنم. احساس می‌کنم از تو بهره‌کشی می‌کنم. احساس می‌کنم روی کاناپه روانکاویت نشسته‌ام و گاری آشغال‌هایم را روی سرت خالی می‌کنم.
 - یعنی احساس می‌کنی در اینجا روی کاناپه روانکاوی نشسته‌ای؟
 - ای بابا، ماتیلد،... اما تو خوب می‌بینی که این کاناپه روانکاوی نیست. این شکم اوم پوپوت است.
 - ببخشید؟
 - اوم پوپوت. دوست سگ نامرئی. بچه‌ها شبی او را به تو معرفی می‌کنند، حالا می‌بینی...
 - لبخند می‌زنیم.
 - تازه، تو چیزی را خالی نمی‌کنی. تعریف می‌کنی. خودت را تبرئه می‌کنی. گرهت را باز می‌کنی. این خیلی قشنگ‌تر است.
 - ممنون.
 - خواهش می‌کنم. می‌دانی که این کار حالم را خوب می‌کند. از ماه‌ها پیش، این اولین بار است که شبی را با کسی به جز خودم می‌گذرانم و نمی‌توانی فکرش را هم بکنی که چقدر به آن نیاز داشتم. ادامه بده. به قول بچه‌ها، باز هم تعریف کن، باز هم تعریف کن.
 - دیگر نمی‌دانم چی بگویم.
 - چند وقت است همدیگر را می‌شناسید؟
 - به زودی می‌شود چهار سال.
 - و تو هیچ امیدی نداری که این وضع... خوب... عوض شود؟
 - می‌خواهی به من کمک کنی زنش را ناکار کنم؟
 - با خنده گفتم: «نه، نه. پیش‌تر هیچ نظری در این باره نداشتم، اما حالا مخالف مرگم. آن هم به نظرم ناامیدکننده و بی‌فایده است. واقعا بی‌فایده است. اما...»

- اما چی؟

- خب، بهتر است دیگر درباره او حرف زنیم و برگردیم سراغ خودت. آن مرد برای من اهمیتی ندارد. دوستش ندارم. برای او ارزشی قایل نیستم. دلم نمی‌خواهد درباره‌اش برای من حرف بزنی. برایم جالب نیست. وضعیت شما نیست که پیش پا افتاده است، بلکه خود اوست. من دروغگوها را دوست ندارم. مردهایی که زن‌ها را بدبخت می‌کنند، دوست ندارم. مردهایی که زنشان را گول می‌زنند دوست ندارم. دقت کن، منظورم مسائل جنسی نیست‌ها. مسائل جنسی، موضوع دیگری است. من موافق نشاط بدن و مخالف ناامیدی‌ام، اما این موضوعی دیگر است. دیگر چهار سال شده و چهار سال یعنی یک رابطه. و به نظر من، تنها خود واژه «رابطه»، وحشتناک است. مثل واژه «معشوقه» و این زشت است. همین چند لحظه پیش می‌گفتی زندگی به زن‌ها وفادارتر است. زندگی شاید، اما جامعه نه. تا همین حالا هم جامعه، هر معنی ضمنی‌ای که تصورش را بکنی، کنارش گذاشته و زن را بدجنس و فاسد می‌داند، آن هم از قرن‌ها پیش. از طرفی، دلدار مارگریت دوراس را داری، یک مرد زیبای چینی که مثل الهه ای می‌بوسد و، از طرف دیگر، معشوقه پیر باربی دورویی (۲۰)، عجوزه ای که تو را برای همیشه از او جدا می‌کند. هی، عالی است، ممنون رونسار (۲۱)، می‌توانی گل سرخت را بخوری. دلدار، واژه قشنگی است و همیشه جذاب باقی می‌ماند. دلدار من، دلدار زیبای من، دلدار خیابان سن ژان من. دلدار، واژه پرحرارتی است، اما معشوقه... فقط واژه معشوقه، بوی مصیبت و نفتالین می‌دهد. معشوقه، ارزش خود را از دست می‌دهد و خیلی زود دست و پاگیر می‌شود. این خیلی نا عادلانه است... نه، مشکل او نیست، تویی. چرا این وضعیت را می‌پذیری؟ چرا تعهد می‌دهی؟ اصلاً چرا این همه "مقدمه چینی"، این واژه‌ای بود که خودت از آن استفاده کردی تا ما را به آن برسانی، مگر نه؟ گیج‌کننده است. چرا احساس کردی نیاز داری درباره سال‌های شبانه‌روزی با هم حرف بزیم تا به... به... خرگوش کوتوله بچه ماجرا بررسی؟

- برای اینکه موضوعی موازی ایجاد کنم.

- این طور فکر می‌کنی؟ اما در این مقیاس، تو هم به اندازه او مسئول این وضعیت هستی، و حتی به طور قطع بیشتر، چون به نظرم تا حالا حتما سعی کردی ترکش کنی، مگر نه؟

- دویست بار.

- و عین دویست بار هم برگشتی.

- بله.

- پس می‌بینی، تویی که بازی را هدایت می‌کنی، تو. این موضوعی موازی نیست، یک حلقه است. خودت این را گفتی. تو «دوباره افتادی توی ماجرا» و برای همین است که قصه‌ات جالب می‌شود. بی‌خیال آئودی و ویلای کوچک کنار دریا در لوکر(۲۲). این‌ها اهمیتی ندارد. ارزش تو خیلی بالاتر از این‌هاست. مثل پنجه آفتاب هستی. بامزه‌ای، مهربانی، حساسی، باهوشی، می‌توانی میان رون دودو و گروودو تفاوت قایل شوی، تقریباً دیگر سیگار نمی‌کشی، یکی از گیراترین زن‌هایی هستی که تا به حال دیده‌ام و خیلی خوب می‌دانی که می‌توانی بدون هیچ مشکلی دل هر کسی را که به چشمت بیاید، ببری، پس چرا... اگر بخواهم یک بار دیگر از حرف‌های خودت استفاده کنم، باید بگویم چرا این زندگی «قراولی» را انتخاب کرده‌ای؟ دلیلش این است که این زندگی بی شک به مذاقت خوش می‌آید، مگر نه؟ زندگی قراولی، پر از مزیت است. نیازی به فکر کردن ندارد، هیچ ابتکاری لازم نیست، از تو اطاعت می‌کند، انفعالی است... تو در یک طرح کلی به شدت تکراری و آن قدر محدودکننده قرار داری که هیچ جایی برای تردید و دلهره - منظورم دلهره مطلق است، دلهره وجودی - باقی نمی‌گذارد، البته، روشن است که این خیلی دلپذیر است، اما هیچ جایی برای ماجراجویی، آشنایی، زیر و رو شدن‌ها، تقدیر و این جور چیزها باقی نمی‌گذارد... برای تغییرهای ناگهانی و شیطنت تقدیر. مخفیگاه بی‌نظیری است. حسابی گرم و نرم. قراول، توی کلبه کوچکش آرام می‌ماند. چیزی را زیر سؤال نمی‌برد، هیچ سؤالی نمی‌پرسد و بیشتر وقت‌ها اساساً برای او اهمیتی ندارد از چی مراقبت می‌کند. بله، به هیچ جایش نمی‌گیرد. او فقط آنجاست تا در حالی که انتظار تغییر نوبت خدمت را می‌کشد، یخ ببندد. خب، چرا که نه؟ اما در این صورت دیگر به من نگو زن‌ها ارتباط بهتری با زندگی دارند ماتیلد، چون واقعاً... اینجا را اشتباه می‌کنی...

- تو روانکاو، چیزی هستی؟

صدایت خشن‌تر شده بود.

- نه، به هیچ وجه. فقط دارم تلاش می‌کنم بفهمم. اگر شروع نکرده بودی درباره دوران کودکیت با من حرف بزنی، به نظرم سخنرانی دیگری برای تو می‌کردم، اما حالا، اقرار کن که اوضاع آشفته‌کننده است، مگر نه؟ این طور نیست که تو این سال‌ها زندگی کردی... این سال‌های قرار گاهی که تو را مصمم می‌کند یا می‌تواند مصمم کند. برای همین هم هست که نیاز داشتی همه این سال‌ها را با این دقت جلوی چشم من بیاوری. با گوش دادن به حرف‌های تو، احساس می‌کنم که تو آگاهانه، زندگی‌ای به شکل بعدازظهر چهارشنبه برای خودت انتخاب کردی و دوست دارم دلیلش را بدانم. درباره‌ات قضاوت که نمی‌کنم، هان؟ فقط دارم تلاش می‌کنم بفهمم.

- منظورت یک جور سندروم استکهلم(۲۳) یا چیز گندیده‌ای توی همین مایه است؟

- نمی‌دانم، نمی‌شود سال‌های شبانه‌روزی تو را با گروگان‌گیری مقایسه کرد، اما بپذیر که این توضیحی وسوسه‌کننده است. تو می‌گویی هشت سال آزرگار ز

ندگی نکردی و حالا که بزرگ و آزاد شدی و تحت قیومیت کسی نیستی، داری قضیه را چند برابر بزرگ و توی بوق و کرنا می‌کنی. آی، اقرار کن که این وضعیت را، اینکه روزها را بشماری، دوست داری، مگر نه؟ در غیر این صورت، چه توضیح دیگری وجود دارد؟

...

- ناراحتت کردم، ببخش. از صورتت پیدا است که ناراحتت کردم. مرا ببخش. من هیچ حقی...

- نه، نه، تو اصلاً مرا ناراحت نمی‌کنی. برعکس، گندزدایی می‌کنی. این چیزهایی که می‌بینی، تردید نیست، سوزن سوزن شدن است. حرف‌هایت دردناک است. البته مفید، اما دردناک است.

- مطمئنی نمی‌خواهی کارت بازی کنیم؟

لبخند می‌زنیم.

- نه، می‌خواهم ادامه بدهم. می‌خواهم که تو با من به واریسی کردن این جراحات ادامه بدهی. این لطف را می‌کنی؟

- گوشم با توست.

- نه، من، گوشم با توست.

- اما من حرفی برای گفتن ندارم، می‌دانی...

- چرا. البته که داری. تو باید به من بگویی یک بار برای همیشه او را ترک کن.

- اما نیازی نیست که این را به تو بگویم، خودت می‌دانی! تو او را همین طوری به من معرفی کردی، همین طوری برایمان آوردی. این سرگذشت نیست، حرف‌های تو نقشه ستاد ارتش است. این تلفن که تو مثل زنی بدبخت افتاده‌ای به جان‌ش، واقعیت تو که انکار شد، همه این مهربانی‌ای که تنها به صورت قاچاق مبادله می‌شود، همه این قصه پرونده‌هایی که باید دسته‌بندی شود، بنیادهای زیرتی، مجوزهای ساختی که هرگز آن‌ها را به دست نمی‌آوری، این‌ها حرف‌های تو هستند. نگاه تو به خودت هستند. نتیجه‌گیری‌های تو برای خودت. تو در هیچ لحظه‌ای، از خوبی‌ای که آن مرد در حقت انجام می‌داد، چیزی نگفتی، درست است؟

سکوت. سوزن سوزن.

آرام‌تر ادامه دادم: «اذیتت می‌کند، می‌دانم که اذیتت می‌کند. همین الان به تو گفتم که آن روز صبح، وقتی سرگرم پیامک زدن بودید، دیدمت. خوشگل بودی،

اما این طوری نمی‌شود ماتیلد، این طوری نمی‌شود. بیش از اندازه کوتاه است. بیش از اندازه کوچک است. بیش از اندازه حقیر است. همه می‌دانیم که خوشبختی وجود ندارد و باید کثیفی‌ها را از خودمان دور کنیم تا بدون آن‌ها خوشبخت باشیم، اما این یکی... این یکی، قضیه تو خود تله است، دوست داشتن یک مرد، چهار سال آزار، و اینکه پی این همه سال، آدم مجبور باشد به جای «دوستت دارم» بنویسد «پرونده تأیید شده». یعنی... بله. حق با توست. این آخر بی‌حیثیت شدن است.» سکوت.

آخرین اشک نوشیدنی را در فنجان سردت ریختم. در حالی که سرت را پایین انداخته بودی، آهسته گفתי: «ممنون.»

- نمی‌توانی به قدم زدن در دل این توطئه ادامه بدهی، می‌توانی؟

- نمی‌توانم ترکش کنم. هر بار که خواستم این کار را بکنم، بیچاره شدم، سنگ شدم. شاید زندگی با او حقیرانه باشد، اما بدون او خیلی بدتر است.

- زندگی؟ آخر کدام زندگی؟ چهار سال استتار. چهار سال پنهانکاری، چهار سال غصه برای مردی که تنها به قیمت یک دروغ می‌تواند تو را در آغوش بگیرد، و به اینکه مشتی پیامک جسته و گریخته برایت حواله کند، بسنده می‌کند. اما آی، یادت باشد: تو مرغ نیستی ماتیلد، تو مرغ نیستی. می‌دانم رنج می‌کشی. می‌دانم. اما فساد کار آنجاست که چهار سال در سایه مردی متأهل، آن قدر شادی دروغ، رفتن دروغ، برگشتن دروغ، صمیمیت دروغ، سرخوردگی، حقارت و تلخی داشته که تو به ضرب تحمل همه این‌ها، بین راه از چشم خودت افتادی. حتی دیگر یادت نیست لیاقت هزار بار بیشتر از چیزی است که این مرد به تو پیشنهاد می‌کند آن را زندگی کنی. ببخشید، زندگی نکنی.

- نه، این طوری نگو. این حقیقت ندارد. او از این حرف‌ها بهتر است. تو او را نمی‌شناسی، اما او از چیزی که تو می‌گویی بهتر است، وگرنه من به اینجا نرسیده بودم.

- می‌داند تو بچه می‌خواهی؟

- شک کرده.

- برایش مهم نیست؟

- نه.

- اگر واقعا دوستت داشت، تو را ترک می‌کرد. وقتی آدم، زنی را دوست دارد که بچه می‌خواهد، یا از او بچه‌دار می‌شود یا آزادش می‌کند.
- از او بچه‌دار می‌شود. چقدر مردسالارانه. تو مثل یک آجودان جزء و رذل حرف می‌زنی.
- من مثل یک مامان حرف می‌زنم، اما به تو حق می‌دهم، مردسالارانه است. یا آدم دلش می‌خواهد با او بچه‌دار شود یا اینکه ولش می‌کند.
- اینجا هم مثل کشیش‌ها حرف می‌زنی.
- من مثل بیوهٔ مردی حرف می‌زنم که بیست سال از زنش مسن‌تر بود، که بچه نمی‌خواست، که به نظرش پدر شدن از او گذشته بود، در نتیجه او را ترک کرد و یک سال بعد برگشت و جلوی در خروجی محل کار زن، در حالی که کالسکه بچهٔ خیلی خوشگلی را هل می‌داد، منتظر او شد. کالسکهٔ بچه بونی شون، الکی نیست... اما یک سال آژگار من کمترین نشانهٔ حیاتی از او ندیدم. هیچ وقت. نه پیامکی، نه گلی، نه پیامی، هیچی. یک سال تمام، آزاد بودم. سکوت.
- می‌ترسم ترکش کنم. از تنهایی می‌ترسم. از حسرت خوردن می‌ترسم، حسرت خوردن. از اینکه دیگر هیچ وقت نتوانم ماجرای به این قوت را از سرم بگذرانم. می‌ترسم کسل شوم و هیچ وقت نتوانم از آن رهایی پیدا کنم. با آنکه مراقب خودم هستم، مطمئنم جانور کثیف کوچولویی در اعماق وجودم جا خوش کرده. یک جور موریانه، که هنوز فکر می‌کند او عاقبت بی‌خیال زنش می‌شود، آن هم در حالی که آن‌ها به تازگی با هم آپارتمانی خریده‌اند. راستش به دلایل بدی، می‌مانم. می‌مانم، چون تابع این جانور کوچولوی کثیف هستم. تابع بدترین بخش وجودم. تابع اسطوره‌ای‌ترین، بی‌جرات‌ترین و ترسوترین بخش وجودم.
- اطلاعات کردن از دستورهایی که شرافت آدم را به باد می‌دهد، همهٔ فاجعهٔ نظامی همین است، مگر نه؟ چرا هنوز این جور دوراهی‌های حل نشدنی را به خودت تحمیل می‌کنی؟ چرا؟ ماتیلدا، شبیه همان الیزابت بزرگی عمل کن که همین حالا داشتی حرفش را می‌زدی: از ارزش‌های بی‌فایده بپُز. از این خدمت فرار کن، آزاد شو، اونیفورمت را در بیاور و اسلحه‌هایت را پس بده. فرار کن، فلنگ را ببند. لیاقت تو بیشتر از این زندگی است. می‌دانی، اگر تو را با بچه‌های خودم ندیده بودم، اگر همین چند لحظه پیش ندیده بودم چطوری عروسک پولیشی آنان را بو می‌کشیدی و دست توی حلقهٔ موهای آلیس می‌بردی، هرگز جرئت نداشتم این حرف‌ها را به تو بگویم. چرا این خطر را به جان می‌خوری که خودت را از همهٔ این‌ها محروم کنی، هان؟ چرا؟ برای کی؟ به خاطر چه ماجرای؟ تازه، از آنجا که بچه‌دار شدن بی‌خبر از مردی، به همان اندازه ناامیدکننده است که فریب دادن همسرش، پس اگر می‌خواهی روزی زندگی آرام‌تری داشته باشی، باید از او بپُری. چاره‌ای نداری. راستی راستی باید از این ماجرا بپُری. حالا که این حرف‌ها را به تو می‌گویم، محدودیت‌های سخنرانی‌ام را حس می‌کنم، چون... چون که

من، پیدا کردم، دلدار ابدی و پایای رؤیایی بچه‌هایم را پیدا کردم. تازه، نگاه کن... در نهایت و با وجود این، به تنهایی بزرگشان می‌کنم، پس... پس بهتر است دیگر چیزی نگویم.

صدای خنده، جیغ، سر و صدا.

صدای شلیک حرف‌ها و لیوان‌هایی که بر روی زمین خیابان خرد می‌شود.

در حالی که بلند می‌شدم، دوباره گفتم: «گوش کن. می‌خواهم حقیقت زندگی‌م را به تو بگویم. حقیقتی را بگویم که حقیقت تو نیست و واقعیت هم نیست. حقیقت من این است که سخنرانی‌های قلبه و سلنبه می‌کنم و کارم اشتباه است. اشتباه می‌کنم، چون در حقیقت - و این حقیقت دیگری است - درباره این موضوع هیچ چیزی نمی‌دانم. من هیچ وقت چیز زیادی نمی‌دانستم و از وقتی او مرا ترک کرد، به کلی از پا در آمدم. بنابراین، واقعا بعضی از حرف‌هایم را بگیر و بعضی‌هایش را رها کن. و حتی بخصوص بعضی‌هایش را رها کن. بله، رها کن، من به هیچ وجه در حدی نیستم که زندگی این روزها را برایت توضیح بدهم. نه تنها از پادر آمدم، بلکه حتی در حالتی به مراتب تردید برانگیزتر از «از پا در آمدن» قرار دارم. از هر نظر در معرض خطاکاری هستم، باور کن. در این لحظه که با تو حرف می‌زنم، هیچ چیز محکمی در من وجود ندارد، هیچی. اما چیزی که می‌توانم برای... برای ایفای نقش به اصطلاح متخصص بیهوشی اضافه کنم، این است که وقتی با او آشنا شدم، من بودم که ازدواج کرده بودم، البته، دیگر شوهر نداشتم، اما خب، فرقی ندارد. بله، من پالانی بودم که مجروح می‌کرد. البته او هم آنقدر زرنگ بود که هرگز سرعت به خرج نداد. هرگز کمترین فشاری به من نیاورد و هیچ وقت جرئت نکرد از بالا با من حرف بزند، طوری که من حالا با تو حرف می‌زنم. این سوگند کوچک، که آن را برای تو حفظ کردم، مرا از این طور سخن گفتن به وحشت می‌انداخت، وحشت‌زده و سرخورده می‌کرد. او مرا زیرک‌تر از این‌ها می‌دانست. برای اینکه وادارم کند کلبه کوچک بی‌رنگ و رو و البته آسوده‌ام را ترک کنم، مدت‌ها مرا رها کرد تا از زندگی گذشته با شوهرم، با همخانه‌ام برای او بگویم، انگار دوست داشت در حالی که اولین بخش واژه‌ها را تا نوک چال گونه‌هایم می‌کشید، آن را زمزمه کند، به من اجازه می‌داد واقعا مدت زیادی حرف بزنم، مثل امشب تو، و با دقت زیاد به حرف‌هایم گوش می‌داد، مثل امشب من، تازه آخر کار هم... سکوت، لبخند می‌زد.

- چه کار کرد؟

- خمیازه کشید، خمیازه کشید و من خنده‌ام گرفت.

- و بعدش؟

- بعدش هیچی. مردی را که با او، حوصله‌ام سر می‌رفت، به خاطر مردی که مرا به خنده می‌انداخت، رها کردم.

تو همچنان که در درزهای راحتی اعترافمان چمباتمه می‌زدی، غرزدی: «اووو، چقدر دوست داشتم با او آشنا می‌شدم... از او برایم بگو. باز هم از او برایم بگو.»

- نه. باشد برای یک روز دیگر، برای یک شب دیگر. حالا باید برویم بخوابیم. فردا باید بچه را به مدرسه ببرم.

- چرا، یک چیزی بگو. خواهش می‌کنم. باز هم برایم یک چیز قشنگ بگو تا حرف‌های خودت را تأیید کنی و به من جرئت بدهی.

- باشد یک دفعه دیگر. به تو قول می‌دهم.

سکوت.

- ناراحت می‌شوی اگر چند ساعت در خانه ات بخوابم؟

- نه، البته که نه. صبر کن، می‌روم یک پتو برایت بیاورم.

دوباره بلند شدم، آخرین بطری خالی را دور انداختم، فنجان‌ها و کاسه‌هایمان را توی ظرفشویی گذاشتم، رفتم و از روی تختم، لحاف پرقویی را برداشتم، برگشتم، کرکره‌ها را

بستم، پرده‌ها را کشیدم، شومیز را زیاد کردم و روی تو را کشیدم. چراغ را خاموش کردم و گفتم:

- «اگر می‌دانستم این‌قدر دوستش دارم، بیشتر دوستش می‌داشتم.»

این چیز کوچک، این تأیید حرف‌هایم، این آخرین واژه‌ها که در سیاهی شب زمزمه شد، به تو جسارت داد؟

نمی‌دانم. صبح، تو آنجا نبودی و من دیگر هرگز ندیدمت.

سگم به زودی می‌میرد

یک روز، نتوانست تنهایی سوار کامیون شود. حتی تظاهر به تلاش هم نکرد. جلوی رکاب نشست و منتظر شد تا من بیایم. گفتم: «هی، خیلوی من، کیل‌هایت را تکان بده.» آن طور که او به من نگاه کرد، سرم را پایین انداختم، او را تا سرجایش بردم و او طوری در آنجا دراز کشید که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود، اما من آن روز، وقتی خودرو را روشن می‌کردم، سرجایم می‌خکوب بودم.

توی سالن انتظار به جز ما کسی نیست. اینکه او را این قدر محکم نگه دارم بی‌آنکه بیش از اندازه بفشارمش، کم‌کم مرا بر روی گُردهٔ او می‌اندازد. نزدیک پنجره می‌روم تا او بتواند چشمانداز را ببیند و حتی در اینجا و در این لحظه، کاملاً روشن است که این کار برای او جالب است. باعث می‌شود زبانت باز بشود...

با چانه ام، سرش را نوازش می‌کنم و آرام به او می‌گویم: «من بدون تو باید چه کار کنم، هان؟ چه کار کنم؟» چشم‌هایش را می‌بندد.

پیش از آنکه به اینجا بیایم، به رئیس‌م تلفن زدم. به او گفتم دیر سر کارم حاضر می‌شوم، اما خب، جبران می‌کنم. گفتم که همیشه جبران می‌کنم، که خود او هم مدت‌هاست این را می‌داند.

- موضوع چی هست؟

- مشکلی پیش آمده، آقای ریکو.

- مشکل مکانیکی که نیست؟

- نه نه، موضوع سگم است.

- سگ بی‌اصل و نسبت باز چه‌اش شده؟ این بار به یک مرغ چسبیده؟

- نه، موضوع این نیست، مسئله این است که... باید ببرمش پیش یک دامپزشک. دیگر آخر کار است.

- آخر کار چی؟

- آخر زندگی‌اش. و از آنجا که دامپزشکی زودتر از ساعت نه باز نمی‌شود، با وجود این همه کار، من دیر به انبار می‌رسم. برای همین به شما تلفن زدم.
- اوه، ای بابا لعنتی. باشد متأسفم ژانوی عزیز. سگت را دوست داشتیم‌ها. آخر چه اتفاقی برای او افتاده؟
- هیچی. چیزی به سرش نیامده. پیر شده.
- به، ای بابا. این یکی هم برای تو قوز بالا قوز دیگری می‌شود. چند وقت است که توی زار و زندگی توست؟
- خیلی وقت است.
- امروز صبح باید چه کار می‌کردی آن وقت؟
- به گارونور می‌رفتم.
- که چی؟ از کارخانه دور است. که لوازم یدکی بگیری؟
- بله.
- گوش کن ژانو، می‌دانی چیست؟ امروز مال تو. مرخصی بگیر. خودمان انجامش می‌دهیم.
- بدون من نمی‌توانید. آن جوانک که در مرخصی است و ژرار، هم عدل برای کارآموزی رفته.
- اوه، آره... راست می‌گویی... اما با این حال شر این لعنتی را از سرمان کم می‌کنیم، برو. خودم برای تو انجامش می‌دهم. کمی آب‌بندی‌ام می‌کند. خیلی وقت است پشت ماشین ننشسته‌ام. حتی مطمئنم بازوهایم هنوز آن قدر قوی هست که بتواند فرمان را نگه دارد!
- مطمئن هستید؟
- خب معلوم است. نگران نباش به تو می‌گویم امروز مال تو.
- ماه سپتامبر سال گذشته، وقتی مخالفت‌ها بالا گرفت و اعتصاب‌ها تشدید شد، بد و بیراه نثارم کردند، چون نمی‌خواستیم به بقیه ملحق شوم. از من پرسیدند مگر خوشم می‌آید پاچه رئیس را بخارانم؟ یادم هست، والدک بود که این را گفت و حالا هنوز به این جمله فکر می‌کنم. اما نمی‌خواستم قاطی آن‌ها بشوم، چون نمی‌خواستم زنم همه شب تنها بماند و، راستش، دیگر به اعتصاب اعتقاد هم ندارم. دوره‌اش گذشته بود، دیگر دیر شده بود. به آنان، همکارانم می‌گفتم که ریکوی بینوا هم به اندازه ما توی بدبختی افتاده، و من نمی‌خواهم توی پست‌های عوارضی، بی‌خاصیت بازی در بیاورم، آن هم وقتی برویچه‌های شرکت ژئودی یا

موری، بازارهای ما را از چنگمان درمی آوردند. وانگهی، این چیزی است که به راستی توی سرم می‌گذرد، من همیشه نظر خوبی در مورد این مرد داشته‌ام. او، به عنوان صاحب‌کار، همیشه آدم درستی بوده. امروز هم با وجود این سگ من که به زودی می‌میرد، درستکار است. می‌گویم سگ من، چون او اسمی ندارد، وگرنه بی‌تردید جور دیگری صدایش می‌زد. برای این بود که کمتر دوستش داشته باشم و تازه، با این حال، قضیه مثل باقی وقت‌ها شد، در نهایت من خام شدم. شبی در ماه اوت، وقتی از اورلئان برمی‌گشتم، او را پیدا کردم. در آزادراه ملی شماره ۲۰، کمی پیش از اتامپ افتاده بود. دیگر دلم نمی‌خواست زنده بمانم.

لودویک چند ماه پیش از آن، از پیش ما رفته بود و اگر هنوز در دنیای حمل‌ونقل مواد و قطعه‌های مجزا بودم، به این دلیل بود که حساب کرده بودم هنوز باید هشت سال دیگر کار کنم تا زنم بتواند بازنشنگی بخور و نمیری بگیرد. آن وقت‌ها، اتاقک خودروام، زندان من بود. حتی تقویمی کوچک برای خودم خریده بودم که روزهای آن را یکی پس از دیگری می‌کندم تا تصویر آن بهتر در ذهنم بماند: هشت سال، دایم برای خودم تکرار می‌کردم هشت سال. دو هزار و نهصد و بیست روز مانده بود و پس از آن، خداحافظ شرکت. دیگر به رادیو گوش نمی‌دادم، دیگر هیچ وقت کسی را همراهی نمی‌کردم، ذوق گپ زدن را از دست داده بودم و وقتی به خانه برمی‌گشتم، برای این بود که تلویزیون را روشن کنم. و اما زنم، او، دیگر خوابیده بود. باید بگویم او آن وقت‌ها کلی دارو مصرف می‌کرد. من سیگار می‌کشیدم.

روزی دو پاکت سیگار گلواز می‌کشیدم و به پسر فکر می‌کردم که مرده بود. دیگر تقریباً نمی‌خواهیدم، هیچ وقت غذا نمی‌خوردم، آن را دور می‌ریختم و... می‌خواستم همه چیز متوقف شود. یا اینکه همه چیز دوباره به عقب برگردد تا طور دیگری زندگی کنم، تا مادرش کمتر زجر بکشد، تا شاید خدای مهربان جاروکشی‌اش را رها کند. می‌خواستم به زمانی برگردم که هنوز برایمان ممکن بود که او از این خانه برود. آن قدر دندان قروچه می‌کردم که یک شب در حالی که با خودم فکر می‌کردم، یکی از دندان‌هایم شکست. پزشک محل کار که شرکت را مجبور کرده بود برای گرفتن داروهای ضدافسردگی پیش او بروم (ریکومی ترسید توی یکی از کامیون‌های او بلاهتی از من سر بزند) همین طور که دوباره لباسم را می‌پوشیدم، به من گفت: «گوش کنید، من دقیقاً نمی‌دانم چه چیزی شما را می‌کشد. نمی‌دانم غصه است، سیگار است یا اینکه

ماه‌هاست دیگر درست غذا نمی‌خورید، اما موضوع مسلم این است که اگر در وضعیت فعلی‌تان بمانید، کاملاً مطمئن باشید آقای موناتا، مطمئن باشید که دیگر فرصت زیادی ندارید.»

جوابی ندادم. به نسخه‌ او برای دانی منشی نیاز داشتم، برای همین گذاشتم بگویند و پس از آن از مطب بیرون آمدم. داروها را خریدم تا همه چیز برای بیمه اجتماعی و کاری مرتب باشد، سپس قوطی داروها را توی سطل زباله انداختم. آن‌ها را نمی‌خواستم و در ضمن، می‌ترسیدم زخم هم به آن‌ها رو بیاورد. به هر حال، این بازی از پیش باخته بود. تازه، درباره دکترها هم، من دوز لازم برای زندگیم را از آن‌ها گرفته بودم و دیگر نمی‌توانستم ببینمشان.

در باز می‌شود. نوبت ماست. می‌گویم آمده‌ام تا به سگم آمپول بزنم. دامپزشک می‌پرسد می‌خواهم آنجا بمانم یا نه. جواب می‌دهم بله، و او به اتاق دیگری می‌رود. سپس با سرنگی پر از مایعی سرخ رنگ برمی‌گردد... برای من توضیح می‌دهد حیوان مدت زیادی رنج نمی‌کشد، و اینکه، برایش مثل این است که به خواب برود و... دلم می‌خواهد به او جواب بدهم، خودت را اذیت نکن مرد حسابی، خودت را اذیت نکن. پسر من هم بود، او هم زودتر از من رفت، آن وقت تو می‌گویی... خودت را اذیت نکن. حسابی شروع به سیگار کشیدن کردم و زخم نیز دیگر هیچ وقت از شستن و ساییدن دست برداشت. از صبح تا شب و از دوشنبه تا دوشنبه بعد، فکر و ذکرش همین بود: خانه‌داری.

از وقتی از گورستان برگشتیم، شروع شد. میهمان داشتیم، اعضای خانواده و بعضی از بستگان او که از پواتو (۲۴) آمده بودند و هنوز آخرین لقمه از گلویشان پایین نرفته بود که عذر همه‌شان را خواست. گمان می‌کردم می‌خواهد دست آخر، آرامش پیدا کند، اما نه، پیشبندش را برداشت و خودش را توی بندهای آن بست. از آن روز به بعد، دیگر آن را کنار نگذاشت.

اوایل فکر می‌کردم: عادی است، می‌خواهد سرش را گرم کند. من کمتر گپ می‌زنم و او تحرک بیشتری دارد. هر کسی یک جوری با دردش کنار می‌آید. این نیز بگذرد. اما اشتباه می‌کردم. هیچ چیزی نگذشت.

حالا در خانه ما، اگر بخواهیم، می‌توانیم کف زمین را هم بلیسیم. کف زمین، دیوارها، پادری‌ها، پله‌ها و حتی سرویس بهداشتی. بی هیچ ترسی. همه چیز توی آب ژاول خیس خورده است. من هنوز روی غذایم سس نریخته‌ام که او ظرف را زیر آب می‌گیرد و اگر از روی بدشانسی، کاردم را روی میز بگذارم، کاملاً متوجه می‌شوم که او جلوی خودش را می‌گیرد تا به من تذکر ندهد.

همیشه، پیش از وارد شدن، کفش‌ها و حتی گاهی دمپایی‌هایم را نیز در می‌آورم، صدای او را می‌شنوم که همین که رویم را برمی‌گردانم، آن‌ها محکم جفت می‌کند. یک شب که او همچنان چهار دست و پا مشغول ساییدن درزهای سنگفرش بود، از کوره در رفتم و گفتم: «زن حسابی، آخر بس است دیگرا! بس است نادین! بس است! تو آخرش مرا دیوانه می‌کنی!»

بی‌آنکه جوابی بدهد، به من نگاهی انداخت و دوباره شروع به ساییدن کرد.

اسفنج را از دستانش کشیدم و آن را آن طرف اتاق انداختم.

- به تو می‌گویم بس است.

تقریباً دلم می‌خواست او را بکشم.

بلند شد، اسفنجش را برداشت و دوباره شروع کرد.

از آن روز به بعد، من توی زیر زمین می‌خوابم و وقتی سگم را به خانه بردم، حتی به او فرصت واکنش نشان دادن ندادم.

- او همان پائین می‌ماند، توی خانه نمی‌آید. تو هرگز آن را نمی‌بینی. آن را توی کامیونم با خودم می‌برم.

بیشتر وقت‌ها، حتی هزار بار، خواستم او را بگیرم و در آغوشم بفشارم یا مثل عروسکی تکان بدهم و به او التماس کنم دست از همه این کارها بردارد. التماس کنم. به او بگویم من هم هستم، و من هم مثل او غمگینم. اما هیچ وقت ممکن نشد: همیشه یک جاروبرقی یا سبد رخت چرک میان ما بود.

بارها دلم می‌خواست تنهایی به بستر نروم. بارها پرسه زدم، نوشیدم و جلوی تلویزیون خوابم برد. منتظر می‌شدم به سراغم بیاید.

اما هیچ وقت نیامد. و دست آخر، برای خودم دلیلی می‌تراشیدم. کوسن‌ها را سرجایش می‌گذاشتم و همان طور که توی راه‌پله به در و دیوار می‌خوردم، به زیرزمین می‌رفتم.

وقتی همه چیز آن قدر تمیز شد که او دیگر نمی‌توانست کوچک‌ترین گردوغباری از جایی بیرون بکشد، یک شوینده پرفشار کِرش خرید و به تمیز کردن دیوارها و همه دیوارهای بیرونی ساختمان پرداخت. همسایه که در ساختمان خودمان زندگی می‌کند، به او هشدار داد با این کار ورقه‌های گچ را خراب می‌کند، اما فایده‌ای نداشت، او همچنان کار خودش را می‌کند. یکشنبه‌ها دست از سر خانه‌اش برمی‌دارد. یکشنبه‌ها دستمال‌ها و همه بارهای جاتنگ کن خود را برمی‌دارد و به گورستان می‌رود.

او قبلا این طور نبود. اما من عاشق او شدم، چون خلقم را خوش می‌کرد. پدرم همیشه می‌گفت: «زنت پرنده کوچکی است که آواز می‌خواند.» خواهش می‌کنم تصور نکنید اوایل که با هم بودیم، کارهای خانه، او را خیلی اذیت می‌کرد. نه، به هیچ وجه این طور نبود.

وقتی برای نخستین بار سگم را دیدم، بیش از اندازه تند می‌رفتم. باید بگویم دوربین‌های کنترل سرعت مثل امروز پیشرفته نبود. گذشته از این، رادارها هم کمتر بود. تازه، همان‌ها هم برای من هیچ اهمیتی نداشت... پشت فرمان یک اسکانیهای ۳۶۰ می‌نشستم. یادم هست یکی از آخرین خودروهایی بود که داشتم. می‌بایست تا ساعت دو صبح به مقصد می‌رسیدم و آن قدر خسته بودم که رادیو را روشن گذاشتم تا برای خودش قیل و قال کند و مرا بیدار نگه دارد. اول، تنها چشم‌هایش را دیدم. دو نقطه زرد در میان نور چراغ‌ها. از جاده رد می‌شد و من برای اینکه به او نزعم، به شدت از جاده منحرف شدم.

عصبانی بودم. از دست او عصبانی بودم، چون مرا ترسانده بود و از دست خودم، چون چون افتضاح می‌راندم. اول اینکه، مجبور نبودم آن قدر تند بروم. دوم اینکه، معجزه بود که مسیر جانبی خلوت بود، وگرنه سر راهم، همه چیز را صاف می‌کردم. به خودم نمی‌بالیدم. در حالی که مثل یک راننده بیابان ناجور، بدوبیراه می‌گفتم، تا چند صد متر آن طرف‌تر، ناسزا نثار خودم می‌کردم. دست آخر با خودم گفتم آخر این سگ، ساعت دو نیمه شب، وسط ماه اوت، در دل آزادراه چه غلطی می‌کند. باز هم یک سگ دیگر که به خوشگذرانی نمی‌رفت.

از وقتی در جاده رانندگی می‌کردم، گله‌هایی از سگ‌های تیره روز دیده بودم. سگ‌های مجروح، لاشه‌های در حال تجزیه، سگ‌های بسته به زنجیر، دیوانه، گیج و منگ، سگ‌هایی که پارس می‌کردند و سگ‌های دیگری که دنبال وسایل نقلیه می‌دویدند. اما معلوم است که هیچ وقت توقف نکرده بودم. خب؟ پس چرا سر این یکی؟ نمی‌دانم.

تا وقتی تصمیم بگیرم، کلی از او دور شده بودم. کمی جلوتر رفتم تا جایی برای دور زدن پیدا کنم، اما از آنجا که جاده خیلی باریک بود، ابلهانه‌ترین حرکت کل دوران فعالیت حرفه‌ایم را انجام دادم: همان‌جا، درست وسط جاده، خودرو را متوقف کردم. چراغ‌های هشدار را روشن کردم و برای پیدا کردن آن حیوان، پیاده شدم. مرگ همیشه نمی‌تواند برنده شود.

از زمان مرگ پسر، این اولین بار بود که فکری به ذهنم می‌رسید. اولین بار بود که تصمیمی می‌گرفتم که فقط به شخص خودم مربوط می‌شد. آن قدرها به آن ایمان نداشت.

مدت زیادی در تاریکی شب، پشت شیار امنیتی - البته جایی که وجود داشت - در میان علف‌های خودرو و همهٔ آت و آشغال‌هایی که مردم حوالهٔ طبیعت می‌کنند، راه رفتم. بطری‌های کوچک، پاکت‌های سیگار، بسته‌های پلاستیکی و بطری‌های ادرار همکاران بیش از اندازه تنبل یا شتابزده‌تر از آنکه بتوانند پنج دقیقه توقف کنند. ماه را از پشت ابرها دید می‌زدم و صدای جیغ بوف‌ها، یا نمی‌دانم چه چیزی را، از دور دست می‌شنیدم. پیراهن آستین کوتاه پوشیده بودم و دیگر کم‌کم داشت سردم می‌شد. با خودم می‌گفتم: اگر هنوز آنجا باشد، او را برمی‌دارم، اما اگر از توی جاده، او را نبینم، رهایش می‌کنم. این درست نبود که خودرو را با همهٔ چراغ‌های روشن وسط جاده گذاشته بودم. و وقتی به پیچی رسیدم که چیزی نمانده بود هر دویمان را آن‌قدر به دردسر بیندازد، او را دیدم. لب جاده نشسته بود و به سمت من نگاه می‌کرد. به او گفتم: «خب، می‌آیی؟»

بدنفس می‌کشد. کاملاً پیداست که رنج می‌برد. در حالی که خط سفید میان چشم‌هایش را نوازش می‌کنم، حرف‌های مهربانانه‌ای به او می‌گویم. حتی پیش از آنکه سوزن از بدنش خارج شود، وزن سرش را حس می‌کنم که بر روی بازویم غل می‌خورد و بینی خشکش که کف دستم فشرده می‌شود. دامپزشک می‌پرسد ترجیح می‌دهم جسد او را بسوزانند یا به سلاخ‌خانه بفرستند. جواب می‌دهم با خودم می‌برمش. - دقت کنید، قوانینی هست که باید به آن‌ها احترام گذاشت. می‌دان... دستم را بلند کردم. به حرفش ادامه نداد. واقعا حتی نمی‌توانستم چک را بنویسم. خط‌ها جلوی چشمم می‌رقصید و دیگر یادم نمی‌آمد چه روزی است. او را توی نیم‌تنه‌ام پیچیدم و بر روی پتویش، سر جای همیشگی‌اش گذاشتم.

با زخم می‌خواستیم صاحب فرزند دیگری بشویم تا پسرمان تنها نماند، اما نتوانستیم. بیهوده کوشش کردیم، بی‌جهت تلاش کردیم آن را به شوخی از سربگذرانیم، به رستوران برویم، چیزی بخوریم، روزها را بشماریم، بازی‌هایی از خودمان در بیاوریم و با وجود همهٔ این حرف‌ها، هر ماه او دچار دل درد می‌شد و هر ماه، او را می‌دیدم که اطمینانش به هر دویمان را کمی بیشتر از دست می‌داد. خواهرش به او می‌گفت دکتر برود و درمانی را دنبال کند، اما من مخالف بودم. چیزی را که خودش هم می‌دانست، به او یادآوری می‌کردم، اینکه فرزندمان، بدون

هیچ یک از این‌ها، به دنیا آمده بود و نیازی نبود زنم با هورمون و آمپول‌های تمام نشدنی، سلامت‌ش را مختل کند.

حالا با وجود همه چیزهایی که می‌شنویم، همه فجایع هسته‌ای، اصلاحات ژنتیکی، جنون گاوی و همه آت و آشغال‌هایی که به خوردمان می‌دهند، از پاسخی که به او دادم، پشیمانم، پشیمان. به هر حال، سازوکار بدن او از زنان دیگر، معیوب تر نمی‌شد.

به هر حال، تا ما تصمیم خود را بگیریم، لودویک دچار نخستین حمله‌های خود شد و از آن روز به بعد، دیگر به داشتن بچه دیگری فکر نکردیم.

از آن روز به بعد، دیگر هیچ وقت نقشه‌ای نکشیدیم.

او هنوز به دو سالگی نرسیده بود که سرفه‌هایش آغاز شد. روز، شب، ایستاده، نشسته، سر غذا، درازکش یا جلوی تلویزیون، هنگام تماشای کارتون سرفه می‌کرد. سرفه می‌کرد و به مرز خفگی می‌رسید.

مادرش به آدمی ساکت تبدیل شده بود: او را می‌پایید. کارش فقط همین شده بود، اینکه مانند حیوانی، گوش‌هایش را تیز کند، مراقب نفس‌های او باشد و دندان‌هایش را نشان بدهد.

در حالی‌که پسرش را زیر بغلش زده بود، از این سالن انتظار به آن سالن انتظار می‌دوید. روزها را معین می‌کرد، به پاریس می‌رفت. توی مترو گم می‌شد. همه پس‌اندازش را خرج راننده‌های تاکسی می‌کرد و به ملاقات انبوهی از متخصص‌ها می‌رفت که او را وامی‌داشتند بیشتر و بیشتر صبر کند و ویزیتشان گران و گران‌تر می‌شد. و بدتر از همه، این بود که هر بار همچنان به خودش می‌رسید. بارها که سرانجام چیزی نمانده بود به متخصصی برسد که پسرکش را نجات بدهد.

او بچه‌ای بود که از مدرسه خیلی غیبت کرد. مادرش هم همین طور. توی این ماجرا گم شده بود. جایگاه کاری خوبی داشت، مورد تشویق قرار گرفته بود و با همکارانش تفاهم خوبی داشت، اما پس از مدتی، سرانجام او را احضار کردند.

به او تلفن زدند تا از وی بخواهند به طرز مناسبی از آنجا بیرون برود.

می‌گفت خیالش راحت شده، اما آن شب نتوانست هیچ چیزی بخورد. عادلانه نبود، دایم می‌گفت این ماجرا از بیخ و بن عادلانه نبود. به دنبال دلایل حساسیت می‌گشت. موکت، لوازم تخت‌خواب و پرده‌ها را عوض کرد. بچه را از عروسک پولیشی محروم کرد، از پارک، سرسره، رفقای کوچولو، نوازش حیوان‌ها، نوشیدن شیر، خوردن فندق، از همه چیز محروم کرد. از همه چیزهایی که بچه‌ها آن‌ها را از همه چیز بیشتر دوست دارند.

اول، فقط همین کار را می‌کرد: اینکه حال او را به هم بزند. او را بیزار کند تا نجاتش بدهد. روزها مراقب او بود و شب‌ها به صدای نفسش گوش می‌داد.

آسم.

شبی در حمام را به یاد دارم...

من دندان می‌شستم و او آرایشش را پاک می‌کرد.

نالید: «این چین‌وچروک‌ها را ببین، این موهای سفید را ببین. هر روز پیرتر از روز قبل می‌شوم. هر شب سریع‌تر از همه دخترهای همسن و سالم پیر می‌شوم. خسته‌ام. خیلی، خیلی خسته‌ام...»

به خاطر خمیردندانی که در دهانم بود، جوابی ندادم. فقط طوری شانه‌ام را بالا انداختم که یعنی مزخرف نگو. مزخرفات خاله‌زنکی. تو خوشگلی. با این حال، درست بود. لاغر شده بود. صورتش تغییر کرده بود. همه وجودش خشن‌تر شده بود. کمتر با هم بودیم و در اتاقمان همیشه باز بود.

می‌رانم. نمی‌دانم سگم را کجا دفن می‌کنم.

این سگ شکارچی موش صحرایی، سگ پرسروصدا و نژاد دورگه. این همنشین که مدت‌ها مرا زنده نگه داشته و برای من همراه خیلی خوبی بود. دوستی که صدای دالیدا را دوست داشت، از تندر و آذرخش می‌ترسید، خرگوش را از فاصله بیشتر از صد متر تشخیص می‌داد و همیشه، در حالی که سرش را روی پایم می‌گذاشت، می‌خوابید. بله، هنوز نمی‌دانم این موجود خبیث را کجا برای خودم مخفی می‌کنم...

به لطف او، من سیگار را تقریباً کنار گذاشتم. ناگفته نماند او، این موجود رذل هم به عطسه افتاده بود. خوب می‌دانم مرا به هیچ می‌گرفت، چون این طور نبود که برای اداواطوار راه انداختن، همیشه منتظر بماند تا من سیگارم را روشن کنم. اما خب، این مرا بیش از حد به یاد خاطرات بد می‌انداخت. آن وقت منتظر رسیدن زمان استراحت او می‌شدم.

دیگر نیازی نبود به علت بسته بودن سیگارفروشی، توقف‌ها و قیمتی که برایم تمام می‌شد، پولم و همه این حرف‌ها، عصبانیت به خودم راه بدهم. چاق‌تر شدم و وقتی دست‌هایم بوی گازوئیل می‌داد، وقتی در امتداد مزارع کلزا پیش می‌رفتیم، به بوی آن‌ها تحریک‌پذیرتر شده بودم، اما این ماجرا برای من سود زیادی داشت. خیلی زیاد. این ناگهان دلیلی بود بر این نکته که هنوز امکان آن را داشتم که از آنچه تصور می‌کردم، کمی آزادتر باشم. انتظارش را نداشتم.

به لطف او، دوباره شروع به حرف زدن کردم، دوستان جدیدی پیدا کردم. فکرش را هم نمی‌کردم که در میان همکارانم، این همه سگ داشته باشند. واژه‌های جدید و نژادهای جدید را یاد گرفتم. انبوهی از واژه‌های چرند را به زبان می‌آوردم و بسته‌های کوفته قلقلی را در پامپلونا(۲۵) یا لاهه پخش می‌کردم. با بروچه‌هایی دوست شدم که از حرف‌هایی که به من می‌گفتند هیچ چیزی دستگیرم نمی‌شد، بچه‌هایی که تنها برحسب پلاک خودروشان برای آنان جایی قایل می‌شدم، اما شبیه من بودند و دور و برشان شلوغ‌تر از آن چیزی بود که به نظر می‌رسید.

بقیه، چمدان‌ها، بارها، برنامه‌ریزی و استرس خودشان را داشتند. ما همه این‌ها را داریم و به همه این‌ها یک سگ هم اضافه می‌شود. او هم دوستانی برای خودش پیدا کرد. حتی عکسی از یکی از توله‌هایش توی داشبورد دارم. عکس در مولداوی است. با همکارم قسم خوردیم اگر روزی آن‌ها را به محلی دک کردیم، همدیگر را می‌شناسند، اما هیچ وقت این طور نشد. بی‌خیال!

به لطف او، با برنار آشنا شدم که او هم پسری همسن و سال پسر ما را از دست داده بود. او که علاوه بر این مصیبت، زنش هم ترکش کرد. او سعی کرد دو برابر بی‌خیال باشد و در نهایت هم دوباره ازدواج کرد. این طور که می‌گوید، بدبختی هر دویمان یک جور است، با این تفاوت که مال او بیشتر آدم را ذله می‌کند.

شب‌ها، وقتی با بی‌سیم همدیگر را پیدا می‌کنیم، با هم حرف می‌زنیم. منظورم بخصوص اوست. یک حراف درست و حسابی است. خوب بلد است چطور شوخی و جدی را با هم قاطی کند. تازه، اهل بئارن(۲۶) است و لهجه قشنگی هم دارد. با هم حرف می‌زنیم و بعد، همه حرف‌هایی که به من گفته، تا مدت‌ها مرا بیدار نگه می‌دارد.

فیلم زرشک ۶۴

یک دوست

به لطف سگم، دندان قروچه‌ام تمام شد و دوباره حال‌وهوای جاده به سرم زد. از آنجا که گاهی توقف برای ادرارکردن واجب بود، حتی این طرف و آن طرف، گوشه و کناره‌ایی کشف کردم که زندگی کردن در آن صفایی داشت.

به لطف سگم که رها شده و، همان شب اول، مثل بچه آدم منتظم مانده بود، سگی که حتی یک دقیقه شک نکرده بود برای بردنش برمی‌گردم و حالا برای آسایشش به من امید داشت. حالم بهتر شده بود. نمی‌گویم خوشبخت شده بودم، حالم بهتر شده بود.

چیزی یا کسی مثل این بود که زنم آن را کم داشت.

هنوز می‌رانم. باید جای خوبی برای او پیدا کنم.

جایی آفتابگیر و با چشم‌اندازی خوب.

نمی‌دانم این خاطره خوبی است یا بد... لودویک احتمالاً یازده دوازده ساله بود. نزار، سفید مثل بسته آسپرین. همیشه توی دست و پای مادرش می‌لولید، اشکش دم‌مشکش بود، از مدرسه غیبت می‌کرد، از ژیمناستیک معاف بود، دایم دنبال داستان‌های مصور و بازی‌های ویدیویی بود. راستش اصلاً پسر بچه یا چیزی شبیه آن نبود. یک شب که مثل شب‌های دیگر نبود، به سیم آخر زدم.

دست زنم را کشیدم و مجبورش کردم به طرف بچه رنجورش برگردد، بعد هوار زدم: «این امکان ندارد نادین! امکان ندارد. او که نباید تا زمان مردن ما همین‌جوری بگیرد اینجا بنشیند مگر نه؟ او باید مرد بشود. برای رضای خدا! من که از او نخواستم ماراتن بدود. اما به هر حال باید یک کاری بکند! او که نباید بقیه عمرش را به خواندن چرندیات و تلنبار کردن لوگو جلوی تلویزیون بگذراند، لعنتی!»

زنم به وحشت افتاده بود و بچه، در حالی که دسته بازیش را رها کرده بود، از جایش بلند شد.

- لودوی من، این حرف‌ها را به خاطر اذیت کردن تو نمی‌گویم، اما در سن و سال تو، باید از خانه بیرون رفت. باید حرص بزرگ‌ترها را در آورد! باید یک دوچرخه موتوری را سرهم‌بندی کرد و توی نخ دخترها رفت! نمی‌دانم، آخر... آخر اینجا که چیزی وجود ندارد تا راه‌ورسم زندگی را به تو یاد بدهد. باید این را خاموشش کنی. پسر! باید همه این‌ها را از برق بکشی!

با لبخندی جواب داد: «اما من توی نخ دخترها هستم!»

- مرد حسابی، آخر توی نخشان باشی که کافی نیست، باید با آن‌ها حرف هم بزنی!

زنم التماس می‌کرد: «خودت را ناراحت نکن ژان، عصبانی نشو.»

- عصبانی نیستم!

- چرا، عصبانی هستی. حالا فوری تمامش کن، وگرنه او دچار یک حمله دیگر می‌شود.

- یک حمله؟ این پرت‌وپلاها دیگر چیست؟ نکند وقتی حرف می‌زنم، پرزوپشم از دهنم بیرون می‌ریزد.

- دست بردار. خودت خوب می‌دانی منظورم استرس است...

- استرس به چی و راستم. تقصیر خود توست که از بس به ما ور می‌روی، اعصابمان را به هم می‌ریزی! این تویی که به خاطر عروسک بازی خودت، نمی‌گذارد

ی او بزرگ شود!

مادرش به گریه افتاد.

خیلی راحت گریه‌اش می‌گرفت.

پسرم تمام شب سرفه زد و چهار بار از اسپری استفاده کرد. من کنار دیوار می‌خوابم، برای همین می‌توانستم وانمود کنم متوجه چیزی نشده‌ام.

فردای آن روز، یکشنبه بود. زنم توی کلبهٔ کوچکم به سراغم آمد: «چهارشنبه، از دکتر نِکر وقت ویزیت دارد. این ماه تو او را دکتر می‌بری. این طوری می‌توانی از آن مردک، روبستیه بپرسی، او کی می‌تواند تمرین‌های ورزشی‌اش را دوباره شروع کند و توی کافه‌ها پرسه بزند. باشد؟»
چهارشنبه که من سر کارم.

پاسخ داد: «نه، سر کار نیستی. چون که باید پسرت را به بیمارستان ببری و همراهش باشی.»

با آن نگاهی که او به من انداخت، اعتراض هم نکردم. وانگهی، چهارشنبهٔ آن هفته، کاری نداشتم. چون روز افتتاح صید ماهی بود و می‌دانستم که او هم این را می‌داند.

بیا، این هم از این، جای بدی نیست... آن تپهٔ کوچک را می‌گویم، آنجا...

سگم، سگ نبود. سرایدار بود. همیشه صاف می‌نشست، پاهایش را جلوی خودش روی داشبورد مرتب می‌گذاشت و به جاده نگاه می‌کرد. بعضی وقت‌ها یک بند پارس می‌کرد، بی‌آنکه حتی آدم بداند چرا. در فاصلهٔ دور، چیزی بود که به مذاقش خوش نمی‌آمد و از همان برج دیده بانیش، برای آدم تعیین تکلیف می‌کرد.
وقتی فکرش را می‌کنم،

مردم از من می‌پرسیدند: «آخر مگر شما راداریاب دارید؟» من هم جواب می‌دادم: «اوه، راستش، بله. یک مشهورش را. تازه، آن هم شیپوری شکل.» پس فکرش را بکن.
یک تپه... حداقلش است.

معلوم است که جرئت نکردم او را به بیمارستان ببرم. با دیدن بچه‌های دیگر در راهروی انتظار و بعد، با دیدن آن همه آزمایشی که آن‌ها به لودوی من تحمیل

می‌کردند، زیادی تحت‌تأثیر قرار می‌گرفتم. حتی یک بار دلم می‌خواست بهشان بگویم: «آی. دیگه بس است! کافی است این کارها. خودتان که می‌بینید بیشتر از این نمی‌کشد. نکند به سرتان زده تحقیرش کنید؟» آخر سر، آن‌ها او را توی یک جور اتاقک شیشه‌ای گذاشتند و از او خواستند آن‌قدر توی لوله‌هایی عجیب و غریب فوت کند تا از حال برود. می‌خواستند نفس او را روی یک منحنی رایانه ای ببرند. مثل ضربان قلب.

روی چهارپایه‌ای نشسته و بلوز او را نگه داشته بودم.

در حالی که پرستار لوله‌ها را عوض می‌کرد، به او اشاره‌های دلگرم‌کننده می‌کردم. البته این یک رقابت واقعی نبود، اما خب، به هر حال او شجاع بود...

بعد دوباره به حرف‌های آنان گوش می‌داد و من به همه آن صفحه‌های نمایشگر نگاه می‌کردم تا شاید چیزی از آن‌ها سردر بیاورم.

این توضیح وضعیت زندگی ما در آن زمان بود. توضیح اینکه چرا همه آن شب‌ها کابوس بود؟ چرا این قدر دلهره؟ چرا پسر من همیشه از بقیه بچه‌های کلاس ریزنقش‌تر بود و چرا مادرش دیگر مثل گذشته مرا دوست نداشت؟ هان؟ چرا؟ چرا ما؟ اما خب، معلوم بود که از آن همه عدد و رقم در هر طرف، چیزی نمی‌فهمیدم.

متوجه شدم زنم، قبل از ویزیت ما، با دکتر حرف زده بود، چون دکتر لحظه‌ای به طرف من برگشت و بی‌بهره، با لبخندی مثل کشیش‌ها، به من گفت: «خب آقای موناتی... این طور که پیداست شما کمی... (وانمود کرد دنبال کلمه مورد نظرش می‌گردد) به خاطر رفتار پسران در زندگی روزمره عصبانی هستید. درست است؟» بی‌سروته یک چیزهایی گفتم.

- به نظرتان زیادی شل و ول است؟

- ببخشید؟

- بی‌اراده؟ سست؟ بی‌علاقه؟

گرم بود. از این لاف‌هایی که می‌زد، هیچ سردر نمی‌آوردم.

- مادرش با شما حرف زده، درست است؟ گوش کنید دکتر، من نمی‌دانم او دقیقاً چی به شما گفته، اما همه چیز می‌خواهم این است که پسر من زندگی عادی داشته باشد. یک زندگی عادی، متوجه هستید؟ گمان نمی‌کنم این روش مادرش که دایم لی‌لی به لالایش می‌گذارد، به او کمکی بکند. من خوب می‌دانم که او وضعیت سلامت خوبی ندارد، اما با خودم فکر می‌کنم اگر این جوری توی خانه گوشه‌گیرش کنیم، تقریباً مثل دستگاه استریل، او را در یک جور حالت ضعف نگه نمی‌دارد؟

- متوجه هستم آقای موناتی، متوجه هستم... کاملاً می‌فهمم چه چیزی فکرتان را مشغول کرده و حیف که نمی‌توانم به شما اطمینان بدهم، اما پیشنهاد می‌کنم شما هم خودتان را برای یک آزمایش کوچک آماده کنید. ممکن است این کار را انجام بدهید؟
لبخندش از لبخند کشیش هم بدتر بود؛ لبخند اسقفی بود.
لودویک به من نگاه می‌کرد.
جواب دادم: «البته.»

از من خواست کتم را در بیاورم. بلند شد، پشت دستگاه‌هایش دنبال قیچی گشت، تکه‌ای باند پهن مشمع طبی را برید و آن را روی دهانم چسباند. از این کار خوشم نیامد. باز هم بخت یارم بود که آن روز سرما نخورده بودم. بعد، مدت زیادی از اتاق بیرون رفت و من و لودویک، مثل ابله‌ها تنها ماندیم.
همین طور که مثل پنگوئن راه می‌رفتم، به او گفتم: «هووم مم...مم...مم...»
می‌خندید. وقتی چشم‌هایش این طوری جمع می‌شد، صورت مادرش را می‌دیدم. نادین، وقتی جوان‌تر بود. همان دهان کوچک عاشقانه. همان لب‌های کوچک غنچه.
دکتر با یک نی پلاستیکی زرد برگشت. نی بچگانه ای برای نوشیدن شربت نعناع. بعد با یک تیغ بیستوری، سوراخ ریزی جلوی دهانم ایجاد کرد، نی را توی مشمع فرو برد و از من پرسید آیا می‌توانم نفس بکشم؟
سر تکان دادم.

بعد، با سوزن یک سرنگ، چند جای نی را سوراخ کرد. به من نگاهی انداخت، اوضاع مرتب بود، مشکلی وجود نداشت. می‌توانست به بازی ابلهانه‌اش ادامه بدهد. بعد گیره‌ای به بینی‌ام زد و آن وقت، دیگر حالم خیلی خوش نبود. حالا دیگر به وحشت افتاده بودم.
به سمت پسرم برگشت: «اسم پدرت چیست؟»
- ژان. اما همه ژانو صدایش می‌زنند.

گفت: «خب...» بعد به سمت من برگشت؛ «شما آماده‌اید، ژانو؟ حواستان با من است؟ البته می‌دانید که دست زدن به دستگاه کوچولوی من، اکیداً قذغن است. می‌توانم به شما امیدوار باشم، این طور نیست؟»

خودرو را پارک و صندوق را باز کردم. بیلم را برداشتم و سگ مرده‌ام را توی نیمتنه‌ام چسباندم. هوا آفتابی بود، زیپ آن را بالا کشیدم و هر دو راه افتادیم.

توی راهرو دنبال او رفتیم و از ما خواست لحظه‌ای صبر کنم. من و لولو، در حالی که سر تکان می‌دادیم، به هم نگاه کردیم: «آی، یعنی این یارو واقعاً دکتر جون سلامه؟» دست آخر، او سرش را تکان داد، اما من نه. من نمی‌توانستم. فقط سرم را رو به آسمان گرفتم و همین کافی بود تا بیشتر از آنچه فکر می‌کردم، نفسم را بگیرد. بعد از آن، دیگر حتی یک میلی‌متر هم جم نخوردم.

رو بستیه برگشت. بلوز سفیدش را در آورد و مثل پسر بچه‌ای، در حالی که با پا به توپ فوتبال کهنه‌ای ضربه می‌زد، شروع به بالا و پایین پریدن کرد. بعد رو به من داد زد: «خب، ژانو، یالا! پاس بدهید!»

حتی یک ثانیه هم دلم نمی‌خواست به آن توپ دست بزنم؛ حتی یک لحظه.

کمی تلوتلو می‌خوردم، اما تا می‌توانستم، کمتر خم می‌شدم. نی می‌بایست کاملاً در حالت افقی باقی می‌ماند. نمی‌بایست سرم را خیلی تند و بخصوص از چپ به راست یا از بالا به پایین تکان می‌دادم، وگرنه هوا کم می‌آورد.

با این حال تلاش خودم را می‌کردم.

- خب ژانو؟ هی! پس چه غلطی می‌کنی پیرمرد؟

دیگر او را نمی‌شناختم. او که همین چند لحظه پیش آن قدر با غرور پشت میزش نشسته بود، حالا در حالی که مثل خرگوش بالا و پایین می‌پرید، مرا تو خطاب می‌کرد.

- من که از تو نخواستم گل بزنی، اما آخر، لعنتی کاری بکن! لااقل یک پاس کوچک بده!

با وجود نی که نمی‌گذاشت حرف بزنم، بدتر از آن، کمبود هوا و ناتوانی در گرفتن آن توپ لعنتی، کم‌کم داشتم خونسردیم را از دست می‌دادم. سعی کردم خودم را آرام کنم، اما احساس می‌کردم چیزی نمانده جانم بالا بیاید.

- نه. آقای موناتى! نه!

همه راهى كه پيدا كردم تا آن پانسمان مزخرف را نكنم، يا بهتر گفته باشم، جلوى پسر كم نياورم، اين بود كه روى زمين بيافتم، غلت بخورم و در حالى كه پيشانيم را به زانوهاي تكيه داده و دستهايم را دور سرم انداخته بودم تا چشمم به هيچ كس نيفتد، تا مى توانم بى حركت بمانم.

اى كاش هيچ كس به من نگاه نكند، اى كاش هيچ كس با من حرف نزند. هيچ كس به من دست نزند. اى كاش بگذارند تا مى توانم اداى يك مرده را در بياورم تا باز بتوانم زندگى را شروع كنم.

دستش را به طرفم دراز كرد و مرا به سمت خودش كشيد و من، در همان حال، آن پانسمان لعنتى او را مى كندم.

- مى بينيد ژان، چيزى كه شما داريد آن را تجربه مى كنيد. همان...

دستگاه را نشانم داد. آن صفحه نمايشگر كوچك نورانى كه همه آنچه لودويك با تمام قوا نفس نفس زنان به آن ها تحويل داده بود، به شكل ردپاهائى ريز و پراكنده مگس، در نمودارى كه هزار بار از آن ردپاها بزرگتر بود، در آن ظاهر مى شد.

متوجه نبودم بالا رفتن از آنجا آن قدر سخت است. از بيلم به عنوان عصاى پياده روى كمك مى گيرم و بعضى كلمات او را با صداى بلند با خودم تكرر مى كنم: «خب، ژانو، پاس چى شد؟ نه، آقای موناتى! نه!»

شب براى ديدن پسر به اتاقش رفتم. توى تختش بود. مجله اى مى خواند. صندلى را از زير ميزش بيرون كشيدم.

- خوبى؟

- بله.

- چه چيز قشنگى دارى مى خوانى؟

جلد آن را نشانم مى دهد.

- قشنگ است؟

- بله.

- خب...

کاملاً پیدا بود آن قدرها دلش نمی‌خواست با هم حرف بزنیم، که خسته بود و بخصوص دلش می‌خواست با آرامش، آن مطلب مربوط به ده معمای نظام خورشیدیش را بخواند.

- وانتولینات را خوردی؟

- بله.

- بسیار خب... پس همه چی مرتب است؟

- بله.

- من... من اذیت می‌کنم، مگر نه؟ نمی‌گذارم بخوانی، درست است؟

توی چشم‌هایم نگاه کرد.

بعد با لبخندی گل و گشاد گفت: «بله، یک کمی اذیت می‌کنی.»

آه... وقتی یادش می‌افتم... آن پسرک، چقدر مهربان بود... چقدر، چقدر مهربان... وقتی می‌خواستم از اتاقش بیرون بیایم، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و پرسیدم: «تو چطور انجامش می‌دهی؟»

- چی را انجام می‌دهم؟

- نفس کشیدن را.

مجله‌اش را روی شکمش گذاشت و توی فکر رفت تا تنها جواب مناسب ممکن را به من بدهد: «تمرکز می‌کنم.»

به او شب به خیر گفتم و وقتی در اتاقش را می‌بستم، صدایش را شنیدم که مرا دست می‌انداخت: «شب به خیر، روناالدو!»

و همین شروع، همین شروع کوچک و آرام، فقط برای اینکه پدر پیرش را دست ببندارد، کافی بود تا به حالت نیمه خفگی بیفتد.

آنجا، جایی عالی بود. یک جور دماغه مرتفع کوچک جنوب/جنوب غربی. وراج کوچک من می‌توانست در آنجا برای خودش کاری بکند... نیمتنه‌ام را برای او گذاشتم. دو حبه قندی را که توی سلف‌سرویس پیدا کرده بودم، پاک کردم و توی حبیب داخلی‌ام شراندم. برای توی راه.

گودال خیلی زود پر شد، سگ بزرگی نبود. نزدیک او نشستم و یکباره خودم را توی دنیا تنها حس کردم. سیگاری روشن کردم و بعد سیگار دوم و پس از آن، سیگار سوم. بعد، از بیلم کمک گرفتم تا از زمین بلند شوم.

همه پزشکان به ما می‌گفتند باید لودویک را به جایی خوش آب‌وهوا بفرستیم. اینکه او می‌بایست درسش را در جایی کوهستانی و دور از ما ادامه می‌داد. نمی‌توانستیم تصمیم بگیریم. بخصوص زنم.

دست آخر، او را در نوعی دبیرستان - آسایشگاه مسلولان در ناحیه کوهستان پیرنه ثبت‌نام کردیم. این مشکلی به وجود نیاورد. نادین می‌گفت به لطف پرونده مدرسه قبلی اوست. به نظر من، این بخصوص به خاطر پرونده پزشکیش بود، اما خب، چه اهمیتی داشت، او از رفتن به آنجا، خوشحال بود. او تنها پانزده سال داشت، تازه به کلاس دوم دبیرستان رفته و بچه خیلی دوست داشتنی ای بود. این را چون پسر من بود، نمی‌گویم، برای این می‌گویم که حقیقت داشت. یعنی این خصوصیت خود او بود یا اینکه بیماری بود که او را این طور کرده بود؟ اصلاً نمی‌دانم، اما برای آخرین بار تکرار می‌کنم: بچه خیلی دوست داشتنی ای بود. به نسبت سن و سالش، قد و قامت خیلی ریزنقشی داشت، اما خیلی زود بزرگ شده بود، یک مرد بزرگ...

پیش از روزهای تعطیل عید پاک اتفاق افتاد. بی‌صبرانه منتظر برگشتن او بودیم. مادرش هیچ کاری نمی‌کرد و من چند روز مرخصی گرفته بودم. قبل از آنکه او را پیش عموزاده‌هایش در پارتنه ببریم، می‌بایست به پارک فوتوراسکوپ (۲۷) می‌بردیمش. وقتی تلفن زنگ زد، در خانه بودم.

مدیر دبیرستان به ما خبر داد پسرمان، موناتی لودویک، زنگ تفریح دچار حمله شده و دفتر مدرسه در دم با اورژانس تماس گرفته، اما پسر جوان هنگام انتقال

به نزدیک‌ترین مرکز درمانی آموزشی، در گذشته است.

سخت‌تر از همه، خالی کردن اتاقش در آنجا بود. می‌بایست همه چیز را پس می‌گرفتیم و توی کیسه‌های زباله می‌ریختیم: لباس‌های تمیز و کثیف او، اسباب‌بازی‌هایش، کتاب‌هایش، کاغذهایی که دور تختش به دیوار چسبانده بود، دفترهایش، رازهایش و همه قوطی‌های دارویش. نادین موافق نبود. تنها چیزی که می‌خواست، این بود که با مدیر روبه‌رو نشویم. در این به قول مدیر، قضیه غمبار، جزئیاتی وجود داشت که او نمی‌توانست آن‌ها را تحمل کند.

پسری پانزده ساله، امکان نداشت همین طوری بیخودی در یک زنگ تفریح وسط حیاط بمیرد. جلوی آموزشگاه که رسیدیم، رو به من کرد: «این قدر توی دست و بال من نپلک. برو توی ماشین منتظرم بمان. ترجیح می‌دهم تنها باشم.» دیگر هیچ نیازی نبود این را دوباره بگوید و با این حال، از آن روز به بعد، همیشه احساس کردم توی دست و پایش هستم.

روان نیست. راهبندان را پیش‌بینی نکرده بودم. عادت ندارم در این ساعت‌ها رانندگی کنم. عادت ندارم خودم را توی دام ترافیک حس کنم. بعضی‌ها بوق می‌زنند و دلم برای سگم تنگ شده است.

فردا، دوباره سوار کامیونم می‌شوم و بوی او را می‌دهد.

به زمان نیاز دارم تا عادتش از سرم بیفتد.

چقدر زمان؟

چقدر دیگر زمان؟

چقدر وقت لازم است تا دیگر به سمت اتاق او برنگردم، از او نپرسم آیا همه چیز مرتب است و دستم را رو به جای مرده‌اش دراز نکنم، هان؟ برای همه این‌ها چقدر زمان لازم است؟

گفتم منم و به آشپزخانه رفتم تا آبجویی برای خودم باز کنم. خواستم از پله‌ها پایین بروم که مرا صدا زد. توی سالن نشسته بود.

پیش‌بند نبسته بود و پالتویش روی زانوهایش بود.

- چون نگران بودم به محل کارت تلفن زدم و ریکو به من گفت به خاطر سگت مرخصی گرفتی.
- جداً؟

دوباره خواستم برگردم که ادامه داد: «نمی‌خواهی کمی پیاده‌روی کنی؟»

- ...

- چرا، بیا... دوباره کفش‌هایت را بپوش و بیا. منتظرتم.»

از خانه بیرون رفتیم. در را قفل کردم، شب از راه می‌رسید و دست‌هایمان را به هم دادیم.

هپی میل

این دختر را دوست دارم. دلم می‌خواهد کاری کنم که خوشحال شود. دلم می‌خواهد او را به ناهار دعوت کنم. در کافه‌ای پاریسی با آینه و رومیزی‌های پارچه‌ای. در کنار او بنشینم، نیم‌رخش را تماشا کنم، به مردمی که دور تا دور او را گرفته‌اند خیره شوم و بگذارم همه چیز همین طور سرد شود. او را دوست دارم.
به من می‌گوید: «باشد، اما می‌رویم مک دونالدز.»

منتظر نمی‌ماند تا من سخت شوم. در حالی که کتابش را در کنار خود می‌گذارد، ادامه می‌دهد. «خیلی وقت می‌شود. خیلی وقت است که...»

زیاده‌روی می‌کند. دست‌کم دو ماه پیش بود، من بادم حساب کنم. بادم بشمارم، اما کوتاه می‌آیم. این دوشیزه، ناگت و سس باریکیو دوست دارد، در این صورت، چه کاری از من ساخته است؟

اگر به اندازه کافی با هم بمانیم، چیز دیگری به او یاد می‌دهم.

برای نمونه، سس گران وونور(۲۸)، نوشیدنی‌های ناحیه پومرول(۲۹)، کرپ‌های سوزت(۳۰).

اگر به اندازه کافی پیش هم بمانیم، به او یاد می‌دهم که پیشخدمت‌های کافه‌های بزرگ اجازه ندارند به دستمال‌های ما دست بزنند و تنها با اندکی بلند کردن دستمال‌های تزئینی سفره، آن‌ها را بر روی میز سر می‌دهند. حسابی تعجب خواهد کرد. خیلی چیزها هست که دلم می‌خواهد آن‌ها را به او نشان بدهم. خیلی، خیلی چیزها... اما چیزی نمی‌گویم و به او نگاه می‌کنم که دکمه‌های بارانی قشنگش را می‌اندازد.

می‌دانم دخترهای آینده‌دار چطوری هستند: فقط نویدبخش. ترجیح می‌دهم او را به آن فست‌فود فروشی آشغال‌دانی ببرم و هر روز خوشحالش کنم. کرب‌های سوزت حالا حالاها می‌توانند انتظار بکشند.

توی خیابان، به خاطر کفش‌هایش به او تبریک می‌گویم. توی ذوقش می‌خورد: «به من نگو تا حالا ندیده بودیشان، من آن‌ها را از موقع سال نو دارم!» به تنه پته می‌افتم. لبخندی تحویل می‌دهد، آن وقت بابت جوراب‌هایش به او تبریک می‌گویم و به من می‌گوید ابله هستم. فکرش را بکن، کاش می‌دانستم. در را که هل می‌دهم، حالت تهوع به من دست می‌دهد. یک بار دیگر فراموش می‌کنم چقدر از مک دونالدز بدم می‌آید. این بو... این بوی روغن سوخته، بوی زشتی، بوی ظلم حیوانی و پیش پافتادگی که با همه این‌ها قاطی شده. چرا دخترهای پیشخدمت آن، این سر و شکل را برای خودشان درست می‌کنند؟ چرا این کلاه‌های لبه‌دار بی‌منطق را روی سرشان می‌گذارند؟ چرا مردم این قدر رام برای آن صف می‌کشند؟ چرا این موسیقی متن پخش می‌شود؟ این موسیقی چه فضایی است؟ پایم را به زمین می‌کوبم. مشتری‌های جلوی ما بی‌تربیت‌اند. دخترهای جوان آن بی‌نزاکت‌اند و پسرهایش، همه، نگاهشان خالی است. به همین زودی با نوع بشر مشکل پیدا کرده‌ام، نباید به چنین جایی می‌آمدم.

صاف می‌ایستیم و روبه‌رویم به نقطه‌ای دور خیره می‌شوم، تا حد امکان دور: قیمت منوهای ماکسی بست آف (۳۱) و ترکیب شیمیایی دسر وری پارفه (۳۲) را بالای پیشخان چسبانده‌اند. «ماکسی بست آف»، چطور می‌شود واژه را تا این اندازه به مسخره گرفت؟ دلم می‌گیرد. او نیز این را حس می‌کند، او این چیزها را حس می‌کند. دستم را می‌گیرد و آن را آهسته فشار می‌دهد. به من نگاه نمی‌کند. احساس می‌کنم حالم بهتر می‌شود. انگشت کوچکش کف دستم را غلغلک می‌دهد و خط بخت و اقبال شروع می‌کند به سوار شدن بر روی خط قلبم.

نظرش را چندین بار عوض می‌کند. برای دسر، میان میلک شیک یا ساندی کارامل مردد است. بینی کوچک نازش را بالا می‌گیرد و تکه‌ای از موهایش را پیچ‌وتاب می‌دهد. پیشخدمت خسته است و من هیجانزده، دو سینی مان را در دست دارم. او رویش را برمی‌گرداند: «فکر کنم ترجیح می‌دهی آن آخر بنشینی؟»
شانه‌هایم را بالا می‌اندازم.

- چرا. دلت این طوری می‌خواهد. خودم می‌دانم.

او راه را برای من باز می‌کند. کسانی که بد نشسته‌اند، با رسیدن او، صندلی‌هایشان را روی زمین می‌کشند. بعضی چهره‌ها برمی‌گردند. او آن‌ها را نمی‌بیند. این، تحقیر ناملموس بانویی است که خود را زیبا می‌داند. به دنبال شاه‌نشینی کوچک است که دو نفری در آن راحت باشیم. آن را پیدا می‌کند، باز به من لبخند می‌زند، چشم‌هایم را به نشانه رضایت می‌بندم. آذوقه‌مان را روی میزی می‌گذارم که بر روی آن، لکه‌های کچاپ و رد چربی افتاده است. او اشاریش را آهسته باز می‌کند و سه بار آرام سرش را تکان می‌دهد، سپس، گردن ظریفش را به نمایش می‌گذارد. من، مثل یک ابله گنده، سرجایم ایستاده‌ام.

می‌پرسد: «منتظر چی هستی؟»

- تو را تماشا می‌کنم.

- بعداً وقت داری نگاهم کنی. غذا سرد می‌شود.

- حق با توست.

- همیشه حق با من است.

- نه، عشقم، همیشه این طور نیست.

شکلک کوچکی در می‌آورد.

پاهایم را توی راه دراز می‌کنم. نمی‌دانم با چه چیزی شروع کنم. هنوز چیزی نگذشته، دلم می‌خواهد از آنجا بروم. هیچ کدام از این خرت و پرت‌های بسته‌بندی شده را دوست ندارم. پیشخدمتی با حلقه‌ای به سوراخ بینی‌اش، با دو پیشخدمت دیگر که قیل و قال می‌کنند، از راه می‌رسد. پاهایم را جمع می‌کنم تا اجازه بدهم آن جانور عجیب رد شود. لحظه‌ای به شک می‌افتم. من اینجا چه کار می‌کنم. آن هم با عشق بیکران و کت چهارخانه پشمیم؟ واکنش ابلهانه گشتن به دنبال کارد و چنگال به سراغم می‌آید.

او نگران می‌شود: «مشکلی پیش آمده؟»

- نه، نه. همه چیز مرتب است.

- پس بخور!

دست به کار می‌شوم. او قوطی ناگت‌هایش را با چنان ظرافتی باز می‌کند که انگار صندوقچه جواهرات اوست. به ناخن‌هایش نگاه می‌کنم. لاک مایل به آبی. به رنگ پره‌های سنجاقک. این را من می‌گویم، چون از رنگ لاک به هیچ وجه سر در نمی‌آورم، اما گاهی وقت‌ها دو سنجاقک کوچک هم روی موهایش هست. میله‌های ریزی که به زحمت چند رشته موی طلایی را نگه می‌دارند. به وجد می‌آیم. می‌دانم، با خودم تکرار می‌کنم، اما نمی‌توانم این طور فکر نکنم، یعنی برای من بوده، با فکر ناهار امروز بوده که او امروز صبح ناخن‌هایش را صدفی کرده؟

او را در حمام، غرق در کارش تصور می‌کنم، در حالی که به ساندای کاراملی‌اش فکر می‌کرده، همین‌طور، در کنار آن، به من. خب، معلوم است. به من. چاره‌ای نداشته. تکه‌های مرغ از یخ باز شده‌اش را توی سس نایلونی خیس می‌کند.

دلی از عزا در می‌آورد.

- تو واقعاً این چیزها را دوست داری؟

- عاشقشم.

- آخر برای چی؟

لبخندی پیروزمندانه می‌زند: «چون خوشمزه است!»

به من می‌فهماند یک بی‌خاصیت ضدحال هستم. این را توی چشم‌هایش می‌خوانم. اما دست‌کم با مهربانی آن را حالیم می‌کند. ای‌کاش این مهربانی دوام داشته باشد. کاش دوام داشته باشد.

با او همراه می‌شوم. با آهنگ او می‌جوم و قورت می‌دهم. با من خیلی حرف نمی‌زند. عادت کرده‌ام. وقتی او را برای غذاخوردن بیرون می‌آورم، هیچ وقت زیاد با من حرف نمی‌زند. بیش از اندازه سرگرم تماشای میزهای کناری است. مردم او را مجذوب خود می‌کنند. حتی آن مرد هذیان زده میز کناری که دهانش را پاک و بعد توی همان دستمال فین می‌کند، جذابیتی بیشتر از من دارد.

در حالی که او آنان را زیر نظر دارد، من، با استفاده از فرصت، آرام او را برانداز می‌کنم.

در او چه چیزی را بیشتر از همه دوست دارم؟

اول از همه، ابروهایش را. ابروهای خیلی قشنگی دارد. بسیار خوش تراش است. معمار بزرگ عالم، آن روز شاهکار کرده. احتمالاً با قلم‌مویی از جنس موی سمور کار کرده و دستش هم نلرزیده. دوم، لاله گوش‌هایش را. حرف ندارد. گوش‌هایش سوراخ نیست. امیدوارم هرگز چنین فکر عجیب و غریبی به سرش نزنند. من نمی‌گذارم. سوم، چیزی که توصیف آن بسیار حساس باشد. سوم، بینی‌اش، یا به طور دقیق‌تر، پره‌های بینی‌اش را دوست دارم. مهره‌های کوچک ظریف و گرد این دو صدف را دوست دارم. این صدف‌های صورتی رنگ پریده، تقریباً سفید، شبیه به آن‌هایی که از وقتی همدیگر را دیدیم، هر تابستان به دنبالشان می‌گردیم و بچه‌های ساحل به آن‌ها صدف چینی می‌گویند. چهارم... اما خیلی زود این جذابیت خرد می‌شود: او احساس کرده که نگاهش می‌کنم و همین طور که نی‌اش را گاز می‌گیرد، ناز می‌کند. صورتم را برمی‌گردانم. در حالی که جیب‌هایم را لمس می‌کنم، دنبال تلفن می‌گردم.

- آن را توی کیف من گذاشتی.

- ممنون.

- تو اگر مرا نداشتی، چه کار می‌کردی، هان؟

- هیچی.

به او لبخندی می‌زنم و مشتی سیب‌زمینی سرخ شده برمی‌دارم.

ادامه می‌دهم: «هیچ کاری نمی‌کردم، اما مجبور هم نبودم بعد از ظهر یک روز شنبه به مک دونالدز بروم.»

حرفم را نشنید. به ساندایش حمله می‌کند. با ته قاشق خرده‌های بادام‌زمینی را می‌خورد. بعد، آگاهانه امتداد هر شیار کارامل را دنبال می‌کند.

پس از آن، سینی را کنار می‌زنند.

- تمامش نمی‌کنی؟

- نه. راستش، ساندای دوست ندارم. فقط ریزه‌های بادام‌زمینی و کاراملش را دوست دارم. از بستنی حالم به هم می‌خورد.

- می‌خواهی از آن‌ها خواهش کنم باز هم برایت بیاورند؟

- چی؟

- خب، بادام‌زمینی و کارامل...

- آن‌ها هیچ وقت چنین کاری نمی‌کنند.
- چرا؟

- چون من می‌دانم. دوست ندارند.
- بگذار امتحان کنم.

بلند می‌شوم و ظرف کوچک خامه گلاسه‌ی او را برمی‌دارم و به سمت صندوق می‌روم. چشمکی تحویل او می‌دهم. در حالی که سرگرم شده، به من نگاه می‌کند. گیر افتاده‌ام. من شوالیه‌ای شجاع هستم که تا سرزمین‌های بسیار دشمن را به خاطر شاهزاده‌اش فتح می‌کند. پنهانی از خانم مسئول، یک ساندای دیگر می‌خواهم. این طوری راحت‌تر است. من شوالیه‌ای شجاع هستم که دوام آورد. او کار مورچه‌وارش را از سر می‌گیرد. دلگی‌اش را دوست دارم. رفتارهایش را دوست دارم. این همه ملاحظت...
چطور ممکن است؟

به این فکر می‌کنم که بعد چه کاری انجام می‌دهیم؟ او را کجا می‌برم؟ با او چه کار می‌کنم؟ وقتی از رستوران بیرون می‌رویم، دوباره دستش را به من می‌دهد؟ همان طور که جیک‌جیک دلفریبش را موقع ورود به رستوران رها کرد، آن را دوباره از سر می‌گیرد؟ اصلاً چه داشت می‌گفت؟ به نظرم درباره‌ی آخر هفته عید پاک با من حرف می‌زد. عید پاک به کجا می‌رویم؟ خدای من، عزیزم، خودم هم این را نمی‌دانم. برای هر روز خوشبخت کردن تو می‌توانم تلاش کنم، اما اینکه دو ماه دیگر چه کار می‌کنیم، به تو بستگی دارد. پس، به جز مقصدی برای گردش، باید موضوعی هم برای گفت‌وگو پیدا کنم.
شوالیه‌ای شجاع که دوام آورده و الهام گرفته است.

شاید به سراغ کتاب دست دوم‌فروش‌ها برویم... کتابفروش‌ها تنها بهانه‌ای برای پرسه زدن در امتداد رود سن هستند. آهی از نهادش بلند می‌شود. «باز هم؟ باز هم کتاب کهنه؟» نه، آه نمی‌کشد. او هم دوست دارد مرا خوشحال کند. تازه، دستش را هم به من می‌دهد، این را خوب می‌دانم. همیشه این کار را انجام داده است. دستمالش را تا می‌زند و دهانش را پاک می‌کند. در حالی که بلند می‌شود، دامنش را صاف می‌کند و آستین ژیلتش را می‌کشد. کیفش را بر می‌دارد و با نگاهی، جایی که باید سینی هایمان را بگذارم، نشانم می‌دهد.

در را برای او نگه می‌دارم. سرما غافلگیرمان می‌کند. گره اشارپش را مرتب می‌کند، بعد، البته با یک حرکت، موهای زیر یقه بارانیش را آزاد می‌کند. رویش را به طرف من برمی‌گرداند و از من تشکر می‌کند: «خوشمزه بود.»
دلپذیر بود.

در خیابان دوقن به راه می‌افتیم. باد می‌وزد، شانه‌اش را می‌گیرم و او را به خودم فشار می‌دهم. این دختر را دوست دارم. او دختر من است. آدل نام دارد و هنوز شش سالش نشده است.

صبح امروز، کمی پیش از ساعت ده، تلفنم بر روی سینه‌ام لرزید. وزوز آن را حس کردم، اما عین خیالم نبود، چون جلوی دیواری چمباتمه زده بودم و پیشرفت ترکی در دیوار را بررسی می‌کردم.

در حالی که زانویم را بر روی کلاه ایمنی ساختمانی‌م گذاشته بودم، سعی داشتم بفهمم چرا هرگز کسی برای زندگی در آن ساختمان مسکونی جمعی کاملاً نوساز جای داده نشد.

من، به عنوان کارشناس شرکت بیمه معماری‌ای منصوب شده بودم که آن ساختمان را طراحی کرده بود و منتظر بودم معاونم کار خواندن یادداشت‌های شاقولی را تمام کند که چهار ماه پیش، آن را در امتداد همین ترک گذاشته بودیم.

در اینجا وارد جزئیات نمی‌شوم، چون زیادی فنی می‌شود، اما وضعیت سختی بود. آژانس بیمه ما بیشتر از دو سالی می‌شد که روی این پرونده کار می‌کرد و پای مبلغ زیادی پول در میان بود. مبلغ کلانی پول، شهرت سه معمار، دو مهندس، یک پیمانکار ساختمانی، یک عامل خاکبرداری، یک سازنده، یک سرکارگر، دو مهندس مشاور و یک بخشدار. به قول محترمانه زبان تخصصی خودمان، می‌بایست «گرایش به جابه‌جایی نسبی» مشخص می‌شد و من براساس اولویت گزارش آینده‌ام، میان این سه عبارت، یکی را انتخاب می‌کردم: «جابه‌جایی»، «لغزش» یا «انحراف» (و همه نتایج مبتنی بر واقعیت‌های همراه آن‌ها)، و به این ترتیب، نه تنها میزان - ظرافتی که جزو هنرهای من نبود - بلکه نام صادرکننده و گیرنده صورت‌حساب آتی مشخص می‌شد.

در ضمن، باید بگویم آن روز صبح بالای سر ساختمانی که تازه از زمین روییده و هنوز چیزی نگذشته، به حال احتضار افتاده بود، تنها نبودم و، بنابراین، تلفنم می‌توانست حالا حالاها برای خودش زنگ بخورد.

دوباره شروع شد. دو دقیقه بعد گوشیم لرزید. من که حرصم گرفته بود، دستم را توی جیب کتم بردم. هنوز آن را خفه نکرده بودم که تلفن معاونم، فرانسوا، روی دست آن بلند شد. زنگ آن مدت زیادی در هوا طنین انداخت، شش، شاید هفت بار و آن هم دو نوبت، اما فرانسوا توی بالابری در ارتفاع ده متری زمین سرگرم کار بود و لجاجتی که به دنبال برقراری ارتباط با او بود، به برداشتن گوشی انجامید.

توی فکر بودم، آه می‌کشیدم، دستم را روی آن ترک لعنتی می‌کشیدم. سومین ترکی بود که از آغاز بررسی‌های ما، بر روی این نما پیدا شده بود و من، با نوک

انگشتانم آن را مانند جراحی انسانی، لمس می‌کردم. با همان احساس ناتوانی و در همان هذیان مبهم مسیحایی. دیوار، به هم بیا.

از برهه زمانی‌ای که آن را از سر می‌گذراندم، بیزار بودم. احساس می‌کردم این مأموریت برای من بیش از اندازه سنگین بود، برای ما، برای من و برای معاونم، بیش از اندازه سنگین، مشکل و بویژه خطرناک بود. صرف‌نظر از مضمون گزارشم و با وجود اینکه پیامد این کار، بی‌بروبرگرد، به مانورهای بزرگی میان وکلا بستگی داشت که در آن، هشداردهنده‌ترین ترک‌ها، داربست‌ها و فونداسیون‌ها همیشه به نحوی محبت‌آمیز برآورد می‌شوند، می‌دانستم تنها ابراز نظرم، ابزار نظرمان، صمیمیت دسته‌ای بزرگ از بخش فعال ما را به سمت ما معطوف خواهد کرد.

اگر معمارها تبرئه شوند، ما مشتریان پیمانکار و سازنده محکوم شده را از دست می‌دهیم و اگر معمارها، مسئول قلمداد شوند، ماه‌ها (و حتی سال‌ها) طول می‌کشد تا ما پولمان را بگیریم و چیزی بسیار ارزشمندتر از آسایش مالی را از دست می‌دهیم: اعتمادمان را.

اعتماد به آنان، اعتماد به ما و به طور غیرمستقیم، اعتماد به حرفه‌مان را. چون اگر تقصیر آن‌ها قطعی شود، گواهی خواهد بود بر اینکه از اول کار به ما دروغ می‌گفتند. ما، پیش از پذیرفتن این مأموریت، مدت‌ها تردید داشتیم و اگر آن را پذیرفتیم، به این دلیل بود که برای این‌ها ارزش قایل بودیم. برای این جماعت و کارشان. ما، با همه خطرپذیری ضمنی‌ای که برای ما در خود داشت، وارد این قضیه شدیم (مجبور شدیم بر روی لوازمی بسیار گران، سرمایه‌گذاری کنیم) باز هم چون به حسن‌نیت آن‌ها ایمان داشتیم. اثبات اینکه ما اشتباه کرده‌ایم، به خودی خود، برای من و معاونم، دست‌کم به معنای آشفته‌گی‌ای وحشتناک نیز هست.

خلاصه، این طور شد که آن روز صبح و برای نخستین‌بار از آغاز کار کارشناسی‌ام، به تردید افتادم. گفتن چرایی آن در اینجا بی‌فایده است، باز هم می‌گویم، چون قضیه بیش از اندازه فنی است، اما به طرزی نامعمول عصبی بودم. دو سه نکته بود که عصبی‌ام می‌کرد و فکر کوچک گول زنده‌ای، کار خورنده‌اش را شروع می‌کرد. درست مثل موریانه‌ها یا سوسک‌ها که در راستای کارشناسی‌ها آن‌قدر دنبالشان می‌کنیم تا از پا درشان بیاوریم؛ فکری کوچک و چوب‌خوار.

برای نخستین‌بار از آغاز بررسی‌هایمان و صدها ساعتی که من برای این پرونده صرف کرده بودم، احساس می‌کردم چیزی کثیف از درون مرا می‌خورد: یعنی معمارها واقعا همه حقیقت را به ما گفته بودند؟

(این رشته، سر دراز دارد، اما از جهت دنباله رخدادهایی که در اینجا آن‌ها را نقل می‌کنم، به نظرم مهم می‌آید. همه چیز در پی‌ریزی‌ها قرار دارد. این

را حرفه‌ام به من یاد داده است.)

در این مرحله از نشخوارهای فکریم بودم که یکی از معمارها، در حالی که گوشی تلفنش را به سمت من می‌گرفت، نزدیک آمد. «خانمتان.»

حتی پیش از آنکه صدایش را بشنوم، شستم خبردار شده بود این همسرم بود که چند لحظه پیش تلاش می‌کرد با من تماس بگیرد و حتی پیش از شنیدن حرف‌های او، بدترین حالت ممکن به دلم افتاد.

هرگز نمی‌شود سرعت بهت‌آوری را بیان کرد که چرخ‌دنده‌های مغز با آن، می‌گردند، ترق و تروق می‌کنند و سپس، آماده و مضطرب می‌شوند. حتی پیش از ادای دو بخش «آ» و «لو»، توالی‌ای از تصاویر ذهنی، یکی مختصرتر از دیگری، فرصت پیدا کردند جلوی چشم‌هایم رژه بروند و همان لحظه‌ای که تلفن را می‌گرفتم، مطمئن بودم مشکلی جدی پیش آمده است.

هزارم ثانیه‌هایی وحشتناک بود. لرزه‌هایی هولناک. ترک، گسله، درز، شکاف یا هر چیزی که دوست دارید بگویید، اما در چنین لحظه‌هایی، قلب برای همیشه شکننده می‌شود.

زنم یک نفس گفت: «مدرسه، مدرسه ولانتن. به من تلفن زدند. مشکلی پیش آمده. تو باید به آنجا بروی.»

- چه مشکلی؟

- نمی‌دانم. نخواستند پشت تلفن با من درباره‌اش حرف بزنند. می‌خواهند ما به آنجا برویم.

- آخر مگر اتفاقی برای بچه افتاده؟

- نه. یک کاری کرده.

- موضوع جدی است؟

همان وقتی که این سؤال را از او می‌پرسیدم، احساس می‌کردم قلبم دوباره به تپش می‌افتد. هیچ اتفاقی برای پسرم نیفتاده بود، پس بی‌تردید، باقی قضایا اهمیتی نداشت. اصلاً دیگر بقیه‌ای وجود نداشت و من می‌توانستم دوباره به واریسی دیوارم بپردازم.

(و تنها امشب، هنگام نوشتن این واژه‌هاست: «و من می‌توانستم دوباره به واریسی دیوارم بپردازم» که متوجه می‌شوم، این کارشناسی تا چه اندازه نیمه مجنونم کرده بود.)

- معلوم است. وگرنه آن‌ها این طوری احضارمان نمی‌کردند. پی‌یر تو باید به آنجا بروی...

- الان؟ نه، نمی‌توانم. در کارگاه ساختمان پاستور هستم و حالا نمی‌توانم اینجا را ترک کنم. منتظر نتیجه...

وسط حرفم دوید: «گوش کن. دو سال است که تو، با این کارگاه ساختمانی، زندگی‌مان را به گند کشیده‌ای. می‌دانم سخت است، و من تا حالا درباره‌ی هیچ موضوعی تو را ملامت نکرده‌ام، اما اینجا به تو نیاز دارم. من چند تا بیمار روی سرم ریخته، نمی‌توانم قرارهایم را لغو کنم، و تازه، تو به آنجا نزدیک‌تری. پس باید به مدرسه بروی.»
خب. داده‌های مسئله را برایتان نمی‌آورم، چون اینجا هم مسئله زیادی فنی است، اما آن قدر زحم را می‌شناسم که می‌دانم وقتی از این لحن استفاده می‌کند، باید این طور پاسخ داد: «باشد. من می‌روم.»

- همراه در جریان می‌گذاری دیگر؟

واقعاً نگران به نظر می‌رسید.

آن قدر نگران که نگرانش به من نیز سرایت کرد و به سادگی داد زدم پسر کوچکم به دردسر افتاده و با نهایت سرعت ممکن برمی‌گردم. احساس کردم موج جنبشی از نفهمیدن، از این همراهی گذشت. اما هیچ کس جرئت نکرد کلمه‌ای به زبان بیاورد حتی برای این کوسه‌های حریص هم به هر حال بچه، ذره‌ای ارزشمندتر از کیسه‌ای سیمان بود.

فرانسوا از توی آن بالابرش، به من اشاره کرد که خیالم راحت باشد. اشاره‌ای تقریباً به این معنی: نگران نباش. حواسم به همه‌شان هست. اشاره‌ای عالی در چنین وقت‌هایی. عالی.

شخص مدیر تا دم در مدرسه ابتدایی ویکتور هوگو آمده بود؛ مدرسه‌ای که ما سه پسرمان را در آن ثبت‌نام کرده بودیم. البته، به استقبال نیامد، به من لب‌خند نزد و دستش را جلو نیاورد. فقط گفت: «دنبالم بیاوید.»

او را می‌شناختم. در جشن‌های مدرسه، جلسه‌های اولیا یا گردش‌های کلاسی، همیشه چند کلمه‌ای با هم گفت‌وگو می‌کردیم و حتی چند سال پیش، وقتی شهرداری غذاخوری مدرسه را بزرگتر می‌کرد، رایگان برای او کار کرده بودم. (از آن به بعد باید اسمش را می‌گذاشتند رستوران مدرسه...) همه چیز به خیر گذشته بود و احساس می‌کردم رابطه خوبی میان ما وجود دارد.

وقتی در امتداد این ساختمان جدید قدم می‌زدیم، از او پرسیدم آیا در آنجا همه چیز خوب پیش می‌رود یا نه، و او جوابم را نداد یا حرفم را نشنید. حالت چهره‌اش دوستانه نبود، تند راه می‌رفت و مشت‌هایش گره کرده بود.

حس کردن این همه دشمنی از جانب او، مرا تقریباً به چهل سال پیش برگرداند. ناگهان دوباره خودم را در پوست پسرکی خجالت زده دیدم که، بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان بیاورد، پشت سر مدیر حرکت می‌کرد و از خودش می‌پرسید چه تنبیهی در انتظار اوست و آیا پدر و مادرش هم خبردار می‌شوند. حس بسیار ناخوشایندی است، باور کنید. بسیار ناخوشایند و خیلی عجیب.

بسیار ناخوشایند برای من، چون این، به جز یک حس، نوعی خاطره هم بود... من دانش‌آموز شلوغی بودم، همان پسر بچه‌ای که گوش او را می‌گیرند و زنگ تفریح طوری از وسط حیاط می‌گذرانند که انگار به محوطه اعدام می‌رود. اما عجیبی آن به پسر و ولانتن مربوط می‌شد، چون او آرام‌ترین و مهربان‌ترین بچه‌ها بود. مگر او چه کار کرده بود؟

برای دومین بار از صبح همان روز، خودم را در برابر رازی می‌دیدم که از من فراتر می‌رفت. در ذهن پسر شش ساله‌ام چه چیزی خوب درک نشده بود که دنیای کوچک او، لااقل دنیای مدرسه‌اش، این طور نشانه‌هایی خبردهنده از جابه‌جایی، لغزش یا انحراف از خود نشان می‌داد؟

از جانب برادرهایش، هیچ چیزی باعث تعجبم نمی‌شد، اما او؟ او که همیشه به معلم‌هایش احترام می‌گذارد، دفترهایش را تمیز نگه می‌دارد، اسباب‌بازی‌هایش را به دیگران می‌دهد و وقتی در روزهای تعطیل پیش پدر و مادرزنم است، ترجیح می‌دهد در کنار استخرشان، از صبح تا شب بدود تا حشره‌هایی را نجات بدهد که بیشتر در حال غرق شدن‌اند تا شنا کردن، آن وقت او و تنبیه؟

بچه - هدیه من، همان طور که بیشتر وقت‌ها او را این طور صدا می‌زنم، چون به این معنا، یکی یکدانه است. دو فرزند دیگرمان، دیگر بزرگ شده بودند. توما هشت ساله و گابریل شش ساله بود که من، یک بار که مادرشان ژولیت، از من پرسید چه چیزی به عنوان هدیه سال نو خوشحالم می‌کند، جواب دادم: «یک بچه.» البته کمی از سال نو گذشت، اما از آنجا که بچه، در نیمه فوریه به دنیا آمد، اسمش را ولانتن گذاشتیم.

ولانتن بود و یک اعجوبه.

حالا چطور امکان داشت این بچه هدیه من، در حالی که هنوز شش سالش تمام نشده بود، مدیر مدرسه‌اش را به چنین حال و روزی در بیاورد؟ این چیزی بود که مرا

آن طور به تردید انداخته بود.

دفتر او در طبقه اول ساختمان اصلی بود. جلوتر از من وارد ساختمان شد و بی آنکه کوچکترین نگاهی به من بیندازد، اشاره کرد به دنبال او بروم. وارد شدم.

دستور داد: «در را پشت سرتان ببندید!»

اگر دستگاه تنش سنج به دستم وصل بود، فکر کنم برق آن مرا گرفت. این یک جلسه نبود، میدان الکترومغناطیسی بود.

مردی با قیافه گرفته در آنجا بود که جواب سلام مرا با اشاره کوچک سر داد، همین طور زنی که آن قدر جریحه دار بود که او هم به نظر نمی رسید آن قدرها حوصله جواب سلام مرا داشته باشد، پسری نیز روی صندلی چرخداری نشسته بود، احتمالاً پسرشان بود و آن قدر سرگرم خاراندن لکه ای خیالی بر روی زانوی شلوارش، که حتی به طرف من نگاه هم نکرد، و روبه روی همه این ها، ولانتن من، تنها جلوی پنجره ایستاده بود.

او پشت به پنجره ایستاده بود و به پاهایش نگاه می کرد.

خانم مدیر خطاب به پسرم اعلام کرد: «ولانتن، برایمان توضیح بده چرا من امروز صبح، فوری شما را همراه پدر و مادر ماکسیم خواستم؟» جوابی نیامد.

او دوباره گفت: «ولانتن، دست کم شجاعت این را داشته باش که به پدرت بگویی چه کار کرده ای.»

پدر ماکسیم با حالتی جدی به پسرم نگاه می کرد. مادر ماکسیم هم از خشم سر تکان می داد و سوئیچ خودرویش را می سایید، ماکسیم از پنجره به بیرون نگاه می کرد ولانتن هنوز به پاهایش چشم دوخته بود.

با ملایمت از او پرسیدم: «ولانتن، به من بگو چه کار کرده ای؟»

پاسخی نیامد.

- ولانتن، به من نگاه کن!

پسرم اطاعت کرد و آن وقت، با کودکی روبه رو شدم که پیش تر هرگز او را ندیده بودم. او اصلاً یک کودک نبود، دیوار بود، صورتش دیوار بود و این دیوار، به نوعی دیگر، محکم تر از دیوارهایی که نیم ساعت پیش، ذهن مرا به خود مشغول کرده بود. حصارى که دو چشم درشت روشن در آن جا خوش کرده بود، یک ستون تکیه گاه.

البته، من چیزی به روی خودم نیاوردم، اما در درونم لبخند می‌زد. او، با آن سر کوچک سرسخت سربازی جوان که به دادگاه نظامی آورده شده بود، بسیار دلربا شده بود. نه، دلربا نبود، زیبا بود.

بسیار زیبا، بسیار آرام، بسیار رنگ پریده... تندیس یک نیمتنه، مرمری سپید.

خانم مدیر تکرار کرد: «ولانتن لطفاً، مرا مجبور نکن خودم موضوع را بگویم.»

مادر ماکسیم سکسکه‌ای زد که عصبی‌ام کرد. آخر کار چه می‌شد؟ تا جایی که من می‌دیدم، پسرشان زنده بود و از این گذشته، پسر من نبود که او را بر روی آن صندلی چرخدار انداخته بود! خواستم چیزی بگویم، خواستم این کلافگی را نشان بدهم که پسرکم، که تصمیم گرفته بود اعتراف کند - و هرگز او را به خاطر این کار نمی‌بخشم - در برابر این جمع پر از خشم و اندوه، مرا از مسخرگی حفظ کرد.

زیرلب چند کلمه‌ای از دهانش بیرون آمد: «من چرخ صندلی ماکسیم را سوراخ کردم...»

خانم مدیر، با لحنی رضایت‌مندانه، محکم جواب داد: «دقیقاً! تو چرخ صندلی چرخدار همکلاس نازنینت را با استفاده از نوک پرگارت سوراخ کردی. این دقیقاً کاری است که تو انجام دادی. حالا به خودت افتخار می‌کنی؟» پاسخی نیامد.

سکوت پسر شش ساله‌ای که تا آن وقت، او را به مهربانی می‌شناختم، به تأیید این حرف تعبیر شد، و اگر حالتش نیز این مسئولیت را می‌پذیرفت، کمترین کار، انجام دادن تحقیقی کوچک بود.

دقت کنید، نمی‌گویم من به همین زودی حاضر بودم اشتباه‌های بچه‌هایم را لاپوشانی کنم یا ببخشم، اما حرفه من انجام تحقیق برای تعیین مسئولیت‌های این و آن، در جریان دعوی است و پیش از آنکه دلایل این حادثه شوم را تعیین کنم، خیال داشتم به این کارشناسی مقدماتی بچسبم.

من از پسر محافظت نمی‌کردم، قانون را به اجرا درمی‌آورم. قانون را به کار می‌گرفتم و آن روز صبح، با چنان وسواسی به قانون بندکرده بودم که رابطه‌ای بی‌نهایت موشکافانه با حقیقت برقرار کرده بودم.

ماه‌ها بود از جانب افرادی که با واقعیت، موش و گربه بازی راه انداخته بودند، مورد استرس، بدرفتاری و خشونت قرار گرفته بودم و، تا آنجا که به من مربوط می‌شد، به بالاترین شفافیت نیاز داشتم.

زن باز از او پرسید: «تو به خودت افتخار می‌کنی؟»
جوابی نیامد.

مدیر به سمت پدر و مادر ماکسیم برگشت و در همین حال، دست‌هایش را برای نشان دادن خشم خود به آن‌ها، به سمت آسمان می‌گرفت.
پدر ماکسیم که از اعتراف ولانتین تسلائی خاطر و از حمایت بی‌زوال مقامات اطمینان خاطر پیدا کرده بود، بلند شد و مادرش سوئیچ خود را مرتب کرد.
تنش چند هزار ولت فروکش کرد و جمع احساس کرد حالا وقتش رسیده به سراغ مسائل جدی برود، یعنی: مجازات. مجازاتی شایسته چنین کار بزدلانه‌ای چه می‌تواند باشد؟ چون، خانم‌ها و آقایان هیئت منصفه، ما همگی بر این نظریم که در دنیا چیزی بدتر از حمله به یک کودک بینوا، معلول و بی‌دفاع وجود ندارد، درست است؟
بله، احساس می‌کردم فضا سبک‌تر می‌شود و من سرشت این سبک شدن را دوست نداشتم. آن را دوست نداشتم، چون کمی شتابزده درزها را می‌گرفت. پسر را می‌شناختم، با پی‌ریزی‌هایش آشنا بودم و می‌دانستم ذاتش چیست، او هیچ دلیلی برای ارتکاب بی‌دلیل چنین عملی نداشت.
با لبخندی نامرئی و پنهان در میان ابروهای بالای چشم‌های درشت و بدجنس اما فریب‌دهنده‌ام، که به او حواله می‌کردم، پرسیدم: «چرا این کار را کردی؟»
پاسخی نیامد.

مشوش شده بودم. می‌دانستم پسرکم متوجه ادای پای‌الکی عصبانی واقعیم شده، پس چرا آن نقاب بدطینت را نمی‌انداخت؟ چرا به من اطمینان نمی‌کرد؟
- نمی‌خواهی دلیلش را بگویی؟
با حرکت سر جواب منفی داد.
- چرا نمی‌خواهی بگویی؟
پاسخی نیامد.

مادر ماکسیم با تأکید گفت؟ «نمی‌خواهد بگوید، چون خجالت می‌کشد!»
من با ملایمت و در حالی که نگاه او را دنبال می‌کردم، دوباره گفتم: «تو خجالت می‌کشی؟»
پاسخی نیامد.

مدیر آهی کشید: «خب، گوش کنید... من خیال ندارم بیشتر از این شما را سر مسئله‌ای به این رقت‌انگیزی معطل نگه دارم. موضوع روشن است و نابخشودنی. اگر

ولانتن نمی‌خواهد حرف بزند، به ضرر خودش است، تنبیه می‌شود و این کار به او فرصت می‌دهد تا دربارهٔ رفتارش فکر کند.» صدای آهی از سر آسودگی در دادگاه پیچید.

من از پسرم چشم برنمی‌داشتم. می‌خواستم بفهم. مدیر به او اخطار کرد: «برگرد سر کلاست!»

وقتی او به سمت در می‌رفت، خطاب به وی گفتم: «ولانتن، تو نمی‌خواهی موضوع را بگویی یا اینکه نمی‌توانی بگویی؟» سر جایش خشک شد. پاسخی نیامد.

- نمی‌توانی آن را بگویی؟

پاسخی نیامد.

- نمی‌توانی موضوع را بگویی، چون این یک راز است؟

اینجا بود که برای نخستین بار سرش را تکان داد. حرکت افتادن گردنش، به دو قطرهٔ درشت اشک که توی مژه‌هایش گیر افتاده بود، اجازه داد سرانجام آزاد شود و در امتداد گونه‌هایش بلغزد.

اوه... دلم غرق مهر شد. چقدر دلم می‌خواست در آن لحظه، جلوی زانو بزنم و او را تنگ در آغوش بفشارم. بفشارم و «گوشش بگویم:» «خوبست، پسرکم، خوبست. تو یک راز داری که باید نگهش داری و نگهش می‌داری، حتی با وجود تهدید. می‌دانی، من به تو افتخار می‌کنم. نمی‌دانم چرا تو این کار را کردی، اما می‌دانم دلایل خودت را داری و همین برای من کافی است. من می‌دانم تو کی هستی. به تو اطمینان دارم.»

البته از جایم تکان نخوردم، نه از ترس اینکه به مذاق خانم مدیر خوش نیاید یا اینکه بخواهم حیای پسرم را حفظ کنم، بلکه به احترام پدرومادر ماکسیم این کار را کردم. به احترام رنجی که هیچ ارتباطی به آن ماجرای ابلهانهٔ چرخ نداشت. به احترام کسانی که آنان هم بی‌اندازه دلشان می‌خواست جلوی پسرکشان زانو بزنند و او را به آغوش خود فشار دهند. از جایم تکان نخوردم، اما تغییر شکل حرفه‌ایم یک بار دیگر پیش افتاد.

درست در آن لحظه به نظرم رسید برای آن‌ها، برای من، برای ولانتن، برای ماکسیم و برای همهٔ آن مؤسسهٔ آموزشی که در اینجا در وجود خانم مدیر بازنمایی می‌شد، وقت آن است که برای این‌اُمین بار، گزارش کارشناسی ارائه بدهم.

بله، از وظایف من، تعریف اقداماتی محافظتی بود که برای تأمین امنیت یا دوری از تشدید بی‌نظمی اثری مطرح می‌شوند. به این ترتیب، دستم را روی شانهٔ

پسرم گذاشتم تا نگذارم از اتاق بیرون برود و در حالی که این‌طوری او را به پاهایم چسباندم، طوری روی پاشنه پا چرخیدم که هر دوی ما روبه‌روی پدرومادر ماکسیم قرار گرفتیم. به آن‌ها نگاه کردم و گفتم: «به من توجه کنید. من از پسرم دفاع نمی‌کنم. با این حال، کاری که او انجام داده، خیلی خطرناک نبوده. از این گذشته، او برای جبران اشتباهش به من کمک می‌کند، چون من یک بسته واشر کائوچویی توی صندوق عقب ماشینم دارم و به کمک آن به پسرم، به هر دوی آن‌ها - به ماکسیم اشاره کردم - نشان می‌دهم چطور یک تیوب را تعمیر می‌کنند. بلد بودن این چیزها تا همیشه برایشان خوب است و می‌تواند در زندگی برایشان خیلی مفید باشد. خب، پس دیگر بگذریم، این ماجرای صندلی چرخدار هیچ فایده‌ای ندارد. برعکس، چیزی که خیلی مهم است - و من می‌دانم چیزی که می‌خواهم به شما بگویم ممکن است به نظرتان مبهوت‌کننده برسد، اما من واقعا باورش دارم - این است که ولانتن، امروز صبح با پسر شما رفتار خوبی داشته. رفتارش خوب بوده، چون هیچ تفاوتی بین او و خودش قایل نشده. می‌دانید چرا؟ خب به نظرم برای اینکه او اصلاً تفاوتی نمی‌بیند. از نظر ولانتن، ماکسین نه ضعیف است و نه آسیب‌پذیر. این پسر دقیقاً مثل بقیه است و بنابراین، باید همان قانون سخت زنگ تفریح بقیه شامل حالش شود. او نه تبعیضی قایل شده و نه حتی به قول ما، به قول ما بزرگ‌ترها که همیشه دنبال تبعیض در همه چیز هستیم، تبعیضی مثبت. نه، او با ماکسیم به برابری رفتار کرده، به دلایلی که ما نمی‌دانیم و قرار هم نیست که بدانیم، چون رازهای کودکان، مقدس هستند، ولانتن نیاز پیدا کرده به پسر شما حمله کند. اگر می‌توانست به خودش حمله می‌کرد، پشت‌پایی برایش می‌گرفت، ضربه‌ای به شانه‌اش می‌زد، یا نمی‌دانم، کار دیگری می‌کرد، اما از آنجا که نمی‌توانست این کار را بکند، به صندلی او حمله کرد. این مبارزه‌ای عادلانه بوده. مبارزه‌ای خوب و حتی می‌توانم بگویم سالم. بچه‌های ما خودشان را با هم برابر می‌بینند و اشتباه از ماست - اینجا به مدیر روکردم - که به اتفاق چنین پیش‌پاافتاده‌ای، این قدر اهمیت می‌دهیم.» از او پرسیدم: «اگر ولانتن توی حیاط با یکی دیگر دست به یقه می‌شد، باز هم شما این طوری پدرومادرها را احضار می‌کردید و صحنه را شبیه وضعیتی اضطراری بازسازی می‌کردید؟ نه، البته که نه. بزرگ‌تری که بالای سرشان بود، از هم جدایشان می‌کرد و همه چیز تمام می‌شد. خب، اینجا هم همین‌طور است. این فقط یک پشت‌پا گرفتن ساده بوده، نه بیشتر، نه کمتر.»

سپس دوباره به پدرومادر ماکسیم رو کردم و گفتم: «... باز هم تکرار می‌کنم، من پسرم را تبرئه نمی‌کنم، از خطای او نمی‌گذرم و من هم می‌خواهم که او تنبیه شود، اما تأکید می‌کنم، او نه‌تنها پسر شما را تحقیر نکرده، بلکه با سوراخ کردن چرخ صندلیش، به او احترام گذاشته است.»

از آنجا که عجله داشتم زودتر به محل کارم برگردم و از طرف دیگر، همه آن‌ها، آن پیروپاتال‌هایی که هیچ وقت هیچی از بچه نمی‌فهمند، کلافه‌ام می‌کردند، چون همه بچگی خودشان را فراموش کرده بودند - منتظر نماندم کسی تک‌گویی پرطمطراقم را تفسیر کند و به کار پادرمیانیم ادامه دادم.

خطاب به مدیر گفتم: «بگویید ببینم، کجا می‌توانم یک تشت آب پیدا کنم. و تو ولانتن، آن صندلی چرخدار شل و ول را آرام هل بده و تا پارکینگ دنبال من بیا.» در حالی که بقیه که هنوز تحت‌تأثیر تشخیص میدانی من، کمی از لاک خودشان بیرون آمده بودند، توی هم وول می‌خورند، زیر بغل ماکسیم کوچک را گرفتم تا او را به محل درس واقعیت‌هایم ببرم.

سنگین نبود. مثل پرکاه بلندش کردم و در آن لحظه، این من بودم، آری، من بودم که با فاصله ای خیلی دور، از میان چهار نفر بزرگسال حاضر در اتاق، بیشتر از همه تکان خوردم.

در آن لحظه دچار سرگیجه‌ای شدم که تا آن زمان هرگز در زندگی، آن را حس نکرده بودم، تقریباً تلوتلو می‌خوردم. نه، ببخشید، بهتر است مراقب باشیم، «سرگیجه» واژه مناسبی نیست. وقتی آن پسرک شش ساله را بلند کردم، احساسی که دستخوش آن شدم، لحظه‌ای سرگیجه نبود، بلکه اندوهی آن‌قدر بزرگ بود که شدت آن تعادلم را به هم زد. دلیل چنین تغییر حالتی چه بود، آن هم در حالی که هنوز یک دقیقه نشده بود که من مانند اعتقادهایم، محکم سر جایم ایستاده بودم و همه دنیا را با ادا و اصول‌های پرطمطراق موعظه می‌کردم؟

چون که زیرا؟

چون که من پدر سه پسر هستم. چون تقریباً از پانزده سال پیش صدها بار برای من پیش آمده که بچه‌ای را بلند کنم تا او را در آغوش بگیرم. صدها و صدها بار. چون که - همه بزرگسالانی که چنین کاری را زیاد انجام داده‌اند، متوجه منظورم می‌شوند. اگر موقع در آغوش گرفتن بچه‌ای، چیزی ملایم، اطمینان بخش و امنیت دهنده، بله، دقیقاً همین، امنیت دهنده، برای روح و جسم وجود داشته باشد - و خدا می‌داند آیا من در استراتژی‌های امنیت‌بخشی و تقویت دیوارهای حامل وارد هستم یا نه - همان واکنش «کوالاست».

همین که بچه‌ها را بغل می‌کنیم، به نظرم مثل بچه همه پستاندارهایی که این طور به سمت مادر معطوف می‌شوند، پاهایشان را بالا می‌آورند. تا آن را دور کمر ما بیندازند. آن‌ها برای این کار فکر نمی‌کنند، هرگز برای انجام دادن آن فکر نمی‌کنند. این واکنشی است که تا دست‌هایمان را به سمتشان باز می‌کنیم، بی‌درنگ هوش زندگیشان به آنان اجازه می‌دهد به ما بچسبند و این طوری خیلی سبک‌تر به نظر برسند. طبیعت شگفت‌انگیز است.

طبیعت شگفت‌انگیز است، اما آن قدر منسجم است که امکانی را که از یکی می‌گیرد، به دیگری می‌دهد: این ماکسیم کوچک و آن پاهای مرده‌اش از من هم سنگین‌ترند. انتظار آن را نداشتم.

بلافاصله دیگر آن ابله درست و حسابی کارشناس سرویس نبودم که همه چیز را می‌دانست و با همه توان طرح‌ریزی می‌کرد. بلکه دو پای آن بچه را دور مرکز ثقل انداختم و دستم را زیر او گرفتم، از مدیر خداحافظی و با سادگی به پدر و مادرش پیشنهاد کردم تا پارکینگ به دنبال من بیایند. از آنجا که می‌بایست کار تعمیرکاری انجام می‌دادیم، تا وقتی همه با هم کار می‌کردیم، فضا شادتر می‌شد.

واقعا هم شادتر شد. پدر ماکسیم، آرنو، و مادرش ساندترین نام داشت. آن‌ها عصبانی نبودند، خسته بودند. از آنجا که من دیگر خیال نداشتم خودم را از گرمای آغوش پسرشان محروم کنم - به نظرم این تمایل ناخودآگاه به مجازات آزدگی و موعظه چند دقیقه پیشم و نیز حضور در این دنیای سه فرزند سالم بود. ساندترین بود که ظرف آبی آورد و آرنو هم چرخ را باز کرد. همین طور هم، او بود که خواست به پسرها نشان بدهد چطور محل سوراخی را با توجه به بالا آمدن حباب‌های کوچک در تیوب پیدا می‌کنیم و اینکه سوهان زدن درست و سپس، تمیز کردن کائوچو پیش از چسباندن واشر، چقدر مهم است.

در این بین من هم‌زمان، حکم جرثقیل، چنگ، لیفتراک و بالابری را داشتم که به پسر بچه‌ای بسیار کنج‌کاو متصل بود.

نقشی که باعث خوشحالی‌م شد. مدت‌ها بود که در کارگاه ساختمانی، این قدر احساس مفید بودن نکرده بودم. به دلیل کمبود وقت، نتوانستم قهوه‌ای را که آرنو و ساندترین پس از آن پیشنهاد کردند، بپذیرم، چون فهرست‌هایم انتظارم را می‌کشیدند، اما به آرامی و با حفظ غرور دوباره از هم خداحافظی کردیم و ماکسیم و ولانتین نیز از شر این ماجرای ناخوشایند راحت شدند.

خود ماکسیم، چرخ‌های صندلیش را هل می‌داد و ولانتین در کنار او راه می‌رفت.

چیزی نمانده بود سرش داد بزنم: «ای بابا، هلش بده!» اما به خودم آمدم.

کمی منطق، آقای کارشناس، کمی منطق داشته باشید.

هنوز گوشی را قطع نکرده و تلفنم (و همراه آن تمام دله‌ر ژولیت) را ته جیبم نگذاشته بودم که فرانسوا اعلام کرد: «ژا، ۱۸۳ میلی‌متر؛ ژا، ۷۹ میلی‌متر؛ اونیورسل، ۵۱ میلی‌متر و محور ۱۲ میلی‌متر.»

از آنجا که چیزی نگفتم، ادامه داد: «برایت تعجب‌آور است؟»

صندوق عقب خودروی خدمتش کاملاً باز بود و او، در حالی که با خیال راحت روی پیتی نشسته بود، با صفحه کلید لپ تاپش که روبه روی او توی صندوق بود، چیزهایی تایپ می کرد. در حالی که من دوباره نماهای شمالی مجتمع مسکونی اورم (۳۳) را نگاه می کردم، با تعجب پرسید: «برای تو تعجب آور نیست؟» این برنامه بسیار خوب ساختمانی با پنجاه و نه واحد خالی آماده تحویل «تخلیه» - این چیزی بود که روی تابلوی ۳×۴ درست روبه روی من نوشته شده بود - مربوط به ژوئیه سال گذشته بود.

زیر لب گفتم: «برای من...»

- ببخشید؟

به من اشاره کرد که به خاطر کلاه ایمنی روی گوشش، درست نمی شنود.

- کارت، چقدر دیگر طول می کشد؟

- تقریباً تمام است.

- بعداً تمامش کن. حالا برویم ناهار بخوریم. دیگر آن قدرها عجله نداریم.

راستش، من هرگز در پی دانستن راز ولانتن بر نیامدم و احتمالاً هرگز هم متوجه آن نمی شدم، البته اگر لئو، دوست صمیمی توما، پسرمان، خواهر کوچک شش ساله ای نداشت.

اسم این خواهر کوچک، املی بود؛ بچه ای حسابی پرحرف.

او ماجرای «بلاهت بزرگ» ولانتن را برای برادرش تعریف کرده بود - بلاهت بزرگی که در تمام مدرسه پیچیده بود، به تنها موضوع گفت و گوی همه بچه ها و بزرگ ترهای حاضر در آن روز تبدیل شده بود و قرن ها و قرن ها در تقویم تاریخ زنگ تفریح این مدرسه کوچک، باقی می ماند. در این شکی نبود. املی پرحرف بود و همان شب، وقتی همه سر میز شام نشسته بودیم، چیزی که من و ژولیت شنیدیم این بود:

گابریل: «راست است که تو امروز لاستیک صندلی چرخدار یکی از بچه های کلاستان را سوراخ کرده ای؟»

ولانتن: «بله.»

قهقهه خنده بچه‌های بزرگ‌تر.

توما: «خیال کردی کجایی؟ وسط مایکل شوماخر بازی؟»

دوباره قهقهه خنده.

گابریل: «با چی این کار را کردی؟ پونز؟»

ولانتن: «نه.»

توما: «با یک میخ؟»

ولانتن: «نه.»

گابریل: «پس با چی؟»

ولانتن: «با پرگارم.»

این بار راستی راستی خندیدند.

توما: «چرا؟ مگه چه کارت کرده بود؟»

(و اینجا بود که به وجود خرد کودکانه پی بردم: اول اینکه، در صندلی چرخدار به خودی خود چیزی برای احترام گذاشتن وجود ندارد، دوم اینکه، در زنگ تفریح، اتفاق‌های بد هرگز بی‌دلیل نمی‌افتند.)

پاسخی نیامد.

گابریل: «نمی‌خواهی بگویی؟»

جوابی نیامد.

توما: «به تو فحش داده بود؟»

پاسخی نیامد.

گابریل: «آن گاگول، جامدادیت را کش رفته بود؟»

ولانتن (یکه خورده): «او اصلاً هم گاگول نیست. تازه، همه آلبوم‌های مصور آریول و کیدپدل را داد.»

گابریل: «اوه جدی؟ خب، پس بگو باهات چه کار کرده بود؟...»

ولانتن کوچکمان بازهم جوابی نداد و بغض گلویش را پر کرد.

بچه‌های بزرگ‌تر عاشق برادر کوچکشان بودند. او برای آن‌ها نیز هدیه بود و دیدنش در این حالت به شدت غمگین و در آستانه گریه، آنان را زیرورو کرد.

گابریل: «وَو، همین الان به ما می‌گویی، چه کارت کرده، وگرنه فردا خودمان از او می‌پرسیم.»

ولانتن (که چنین تهدیدی، سرتاپایش را وحشتزده کرده بود) به هق‌هق افتاد: «من... من نمی‌توانم به شما... به شما بگویم، چون که ما...مان دعوایم می‌کند.»

ژولیت (که هم توجهش جلب شده و هم دلش به رحم آمده، اما به‌ویژه متأثر شده بود): «نه، بگو. می‌توانی موضوع را بگویی. به تو قول می‌دهم دعوایت نمی‌کنم.»

گابریل (پیروزمندانه): «آهان، فهمیدم! می‌دانم! این با کارت‌های پوکمون ارتباطی دارد!

ولانتن (ویران): «ب... بله...»

این ماجرای کارت‌های پوکمون در خانه به موضوع خیلی حساسی تبدیل شده بود، چون ولانتن (برادرهایش به او القا کرده، شکل داده، آموخته، به آیین خود درآورده، توی سرش فرو کرده و به راهنمای او تبدیل شده بودند) دیوانه آن‌ها بود و به‌خاطرشان چندین بار تنبیه شده بود. برای همین، مادرش اکیداً غدغن کرده بود که او آن‌ها را به مدرسه ببرد و در مدرسه نیز کارت‌ها رسماً غدغن بود. (و حالا ناگهان می‌فهمیدم چرا او جلوی مدیر پافشاری کرده و به این ترتیب، ترجیح داده بود به‌خاطر پستی تنبیه شود تا قانون‌شکنی.)

من در برابر چنین غصه بزرگ و درستکاری اخلاقی‌ای، سرانجام به خودم اجازه دادم چیزی را که خیلی وقت پیش، توی روز به خودم غدغن کرده بودم، انجام بدهم: از سرمیز بلند شدم و به سمت پسر رفتم تا حسابی او را نوازش کنم.

او در آغوشم بود، با بوی گچ، معصومیت، خستگی، شامپو بابونه و ناامیدی کودکانه اش. با بینی مرطوب و پاهای تپلی کوالاییش که دور بدنم، دور کمر پدرش قفل شده بود. سکسکه‌کنان به برادرهایش گفت: «او... او به من... دروغ گفت... او یک کارت... بی... بی‌نهایت کمیابم را با... یک کارت آشغالی... خودش عوض کرد... و به من... گفت... این... یک کارت... افسانه‌ای...»

گابریل با خونسردی پرسید: «کدام یکی از کارتهایت را عوض کرد؟»

- اسکارینو ای ایکس با ۲۲۰ تا پی وی.

توما به هیجان آمد: «تو دیوانه ای! بابا جان، این یکی را که هیچ وقت عوض نمی کنند!»

گابریل ادامه داد: «درعوض، کدام یکی را به تو داد؟»

- گروودو.

سکوت حکمفرما شد.

بچه های بزرگ تر کف بر شده بودند، از جایشان بلند شدند. پس از چند لحظه بهت ناب، توما ناباورانه تکرار کرد: «گروودو؟ آن گروودوی زیرتی با ۹۰ تا پی وی؟!»

ولانتن این بار بلندتر هق هق کرد، «ب... بله.»

گابریل از زور حرص داشت خفه می شد: «آخر... آخر... فقط کافی بود نگاهی به آن گروودو بیندازی تا بفهمی مفت گران است. همه صورتش قرمز است و یک هالوی درست و حسابی. مثل عروسک پولیشی دخترانه می ماند.»

- بله، اما... اما او به من گفت که... این یک پو... پوکمون افسانه ای است.»

توما و گابریل حسابی یکه خورده بودند. تعویض یک اسکارینو ای ایکس با یک گروودو، خودش کاری شرم آور بود، اما موفق شدن در چنین قراردادی با اطمینان دادن به اینکه گروودو یک پوکمون افسانه ای بود، واقعا بدترین مرحله ته ته حقه بازی، آخر ننگی بود که در زنگ تفریحی می شد آن را تحمل کرد. من به قیافه رودست خورده شان نگاه می کردم که بی شباهت به بوقلمون فریب خورده نبود و از ته دل می خندیدم. دو مافیایی کوچک که یک جو پسکی شش سال و نیمه سرشان را شیرمالیده بود.

پس از یک دقیقه سکوت گورستانی، که در آن چیزی به جز صدای لوازم سفره به گوش نمی رسید، توما، مثل صدای ناقوس خطر گفت: «تو با او خیلی خوب رفتار کردی ولانتن. زیادی خوب. هر دو تا چرخش را باید پنجر می کردی، خالی بند درست و حسابی...»

همین چندلحظه پیش، وقتی او را به رختخوابش بردم، از او پرسیدم: «راستی، بگو ببینم، پی‌وی یعنی چه؟»
- یعنی جان.

اوه... خب...

سپس، در حالی که کارتی را از زیر بالش خود درمی‌آورد و عدد نوشته شده در بالای سمت راست آن را نشانم می‌داد، در ادامه حرفش گفت: «هرقدر پوکمون آدم، پی‌وی بیشتری داشته باشد، قوی‌تر است، متوجه شدی؟»

می‌دانستم اصلاً وقتش نیست، اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و دوباره گفتم: «تو هنوز آن کارت گرودودو را داری؟»
چهره‌اش بی‌درنگ در هم رفت و نالید: «بله، اما این زیرتی...»

در حالی که چراغ خواب را خاموش می‌کردم، از او پرسیدم: «دلت نمی‌خواهد آن را با من عوض کنی؟»

- اوه، نه... باهات عوضش نمی‌کنم، می‌دمش برای خودت. زیادی زیرتی است. حالا چرا آن را می‌خواهی؟
- چون می‌خواهم یادگاری نگهش دارم.

در حالی که خمیازه می‌کشید، پرسید: «یادگاری چی؟»

ولانتن، پیش از آنکه جوابم را بشنود، خوابش برد و این طوری بهتر هم شد، چون خودم هم جواب را نمی‌دانستم.
چه پاسخی می‌توانستم به او بدهم؟

یادگاری از تو، یادگاری از من، یادگاری از برادرها و مادرت، یادگاری از امروز.
وقتی جواب‌ها را پیدا کنم، گزارش‌ها را می‌نویسم.

زندگی من به نوشتن گزارش می‌گذرد؛ این راه امرار معاش من است.

حالا ساعت تقریباً سه بامداد است، همه اهل خانه خوابیده‌اند. من هنوز سر میز آشپزخانه نشسته‌ام و تازه، اولین گزارش کارشناسیم را، آن هم بدون نتیجه نوشته‌ام.

فقط می‌خواستم چیزی را که امروز از سر گذراندم، درج کنم.
خانواده‌ام، شغلم، دغدغه‌هایم، چیزی که هنوز برایم تعجب‌برانگیز است و چیزی که نیست، ساده‌لوحیم، امتیازهایم، شانسم...
پیریزی‌هایم.
جان‌هایم.

سرباز پیاده‌نظام

شما، کجایید لویی؟

شما کجایید و آن‌ها با شما چه کردند؟

شما را سوزاندند؟ دفن کردند؟ می‌شود باز به دیدنتان آمد؟

اگر آری، کجا؟ آخر کجا؟

در پاریس؟ در شهرستان‌ها؟

شما کجایید و من در حال حاضر چطور باید شما را در ذهنم مجسم کنم؟

زیر سنگ قبر؟ توی سرداب؟ در ظرف خاکستر؟

با لباس؟ درازکش؟ آراسته و در حال تجزیه؟

یا خاکستر؟

یا اینکه باد، خاکسترتان را بذرافشانی کرده؛ پراکنده، پاشیده، از دست رفته

لویی.

شما خیلی زیبا بودید...

آنان با شما چه کردند؟

با شما چه کردند و اصلاً که بودند؟ این جماعت که شما هیچ‌وقت از آنان حرفی نمی‌زدید، که بودند؟

شما خانواده داشتید؟

بله، البته. من هر روز از بلواری می‌گذرم که اسم شما بر روی آن است. فراموش کرده‌ام ارتباط خویشاوندی شما با آن سردار پیروزمند امپراتوری چه بود، اما روشن است که شما خانواده‌ای داشتید.

کدام خانواده؟

آن‌ها که هستند؟ جایگاهشان کجاست؟

دوستشان داشتید؟ دوستان داشتند؟ به وصیت هایتان عمل کردند؟

آخرین خواسته‌هایتان چه بود، لویی؟

اکه هی، لویی

اکه هی.

گندزدی

سؤال، ساعت دو بامداد. من در اتاق هتلی در طبقهٔ چهل‌ویکم برجی مستقر شده‌ام که به‌تازگی از زیر خاک سبز شده. به نظرم نخستین اقامت‌کنندهٔ آن باشم. کارگران موکت بری، کاترشان را جا گذاشته‌اند و کابین دوش هنوز نوار محافظش را دارد.

از تورنتو می‌آیم، جایی که پس از دو بازدید سریع مربوط به محل‌های تولید، یکی در ورشو و دیگری در حومهٔ ویل‌نیوز(۳۴) سه روز تمام، قرار کاری پشت قرار کاری داشتم. این حجم اختلاف ساعت را در یک جهت و بعد در جهت عکس به‌اندازه‌ای متحمل شدم که ساعت زیستی بدنم دیگر هیچ تصرفی بر هیچ واقعیتی ندارد. فقط مقاومت می‌کنم، دوام می‌آورم.

در حالی که دنبال یادداشتی کاری برای واسطه‌ای از شرکت تائوتان گلین هستم که فردا باید با او صبحانه ای کاری بخورم، در پیچ‌وخم رایانه ام، به‌طور اتفاقی به این فایل «بی‌نام» برمی‌خورم. دیگر به یاد ندارم این کلمات را نوشته باشم و حتی نمی‌توانم باور کنم من نویسندهٔ آن هستم.

هدیهٔ شما را باز کرده بودم. احساس تیره روزی می‌کردم. نوشیده بودم.

بیش از اندازه.

لویی،

من دوباره آمدم.

ماه‌ها گذشته و من حالا دوباره آرام‌تر و با نزاکت‌تر شده‌ام، اما هنوز همان سؤال‌ها را از خودم می‌پرسم، می‌دانید... همان سؤال‌ها را از خودم می‌پرسم و همیشه به همان نتیجه قبلی می‌رسم. دلم برایتان تنگ شده، دوست من. دلم بدجوری برایتان تنگ است.

چطور می‌توانستم فکرش را بکنم که این قدر دلتنگتان می‌شوم؟ این یک اصطلاح نیست، نمی‌گویم "دلتنگتان هستم"، مثل وقتی که به سراغتان می‌آیم و از بی‌خوابی، بی‌آفتابی، بی‌جرئتی یا بی‌وقتی شکایت می‌کنم. این را طوری به شما می‌گویم که انگار بخشی از وجودم از من غایب است. شاید بهترین بخش آن. تنها بخش آرام و نیکخواه‌ترین آن. مراقب‌ترین آن.

شما امروز مراقب من هستید، همان‌طور که دو سال پیش مراقبم بودید.

دو سال، لویی، دو سال.

چطور ممکن است؟

این همه زندگی را در این چند روز قرار داد....

عضو شب‌گونه، وهم‌آلود، پاتولوژی: اسم مؤنث: ادراک وهم‌آمیز و گاهی دردناک از عضوی قطع شده. دردی که استرس، نگرانی و تغییرات آب‌وهوایی را زنده می‌کند.

این چیزی است که وقتی به شما می‌اندیشم، دایم آن را با خودم تکرار می‌کنم. مسخره است، نه؟

مسخره است. شما، گذشته از قطب‌نمای من، می‌توانستید فشارسنج من هم باشید.

با کمترین عصبانیت، با کمترین نوسان، در مورد خودم به تردید می‌افتم و در وجودم به دنبال گواه نبودنتان می‌گردم. دایم به دنبال شما می‌گردم، لویی. مرگتان حکم گوشه‌ای را داشت که در سرم حفر کردند و با کمترین تردید، باوم، توده ای سقوط می‌کند. باورم.

آخرش، من به دو قسمت تقسیم می‌شوم.

پرتوپلا می نویسم.

از ترس پرتوپلا گویی، پرتوپلا می نویسم.

دو سال.

چه زود،

چه کوتاه بود.

چه کوتاه بود و من به حال این سال های رفته، غصه می خوردم.

می توانستیم. زودتر از این با هم آشنا شویم، اما من و شما، بسیار خویشتندار بودیم.

بسیار عفیف، بسیار خویشتندار، بسیار پرمشغله.

بسیار پردغدغه.

در مجموع، بسیار ابله.

من هزار مشکل فوری تر دارم که باید به آن ها سروسامان بدهم، اما دلم می خواهد با شما باشم.

دلم می خواهد با شما حرف بزنم، دوباره ببینمتان، صدایتان را بشنوم.

دلم می خواهد خودم را رفوزه کنم.

لحظه مناسبی است. داشتم می گفتم، زندگی در وجودم به پایین ترین سطح ممکن رسیده است.

لویی...

از جایتان جم نخورید.
می‌روم برای خودم یک لیوان نوشیدنی بریزم و برمی‌گردم.

شما وکیل بودید، من شرکتی را اداره می‌کردم - هنوز هم آن را اداره می‌کنم - دفتر ما در یک پاگرد بود و گاهی جلوی در آسانسور، یا در سرسرای این ساختمان مجلل منطقه شانزده پاریسی، به هم برمی‌خوردیم، ساختمانی که ما در طبقه آخر آن مستقر بودیم.
با هم روبه‌رو می‌شدیم، اما تنها گاهی اشاره‌ای مبهم، خویشتندار و خسته سر با هم ردوبدل می‌کردیم، از شدت خریّت، قاطریت، حیوانیت بارکشی که سر آن داشتیم تا بشویم، هر یک زیر بار اهمیت و پرونده‌های انبوهی خم شده بودیم که به اشتباه، آن‌ها را به حلقه خصوصیمان می‌بردیم.
(اول نوشتیم «به خانه»، «که به اشتباه، آن‌ها را به خانه می‌بردیم» و بعد نظرم عوض شد. آیا من خانه ای داشتم؟ شما خانه ای داشتید؟ به جای آن، «حلقه خصوصی» را گذاشتم، فقط این یکی مضحک تر است، حلقه خصوصیمان. چه چرندی. حالا که دستم توی کار است، چرا حلقه ریسینگ(۳۵) یا آنترالیه(۳۶) نه؟
صمیمیت من و شما هرگز از یک کارت عضویت در فلان و بهمان انجمن خصوصی فراتر نرفت، حال هر اندازه هم که این باشگاه انتخاب بود. نه اینکه ما فرصت‌ها را از دست داده باشیم، فقط وقت نداشتیم، خدای من. ما وقت نداشتیم، نه برای شکار، نه برای گلف، نه برای توانستن و کمتر از همه این‌ها، برای صمیمیت.
صمیمیت...

عنوان مجله‌ای مخصوص شامپوکارهای آرایشگاهی است، مگر نه؟
و اما «منزل»، تا جایی که به من مربوط می‌شود، این پیش از هر چیز، مسئله‌ای مالیاتی بود و به درد محاسبه میزان مالیات بر درآمد می‌خورد، در حالی که برای شما...
برای شما که تنها زندگی می‌کنید، نمی‌دانم.
گمان می‌کنم تجسم تئاترها و اپراها بود. ردیف صندلی‌ها، گذرگاه باریک میان صندلی‌ها، آنتراکت‌ها...
شما خیلی به گردش می‌رفتید و... نه. من هیچ تصویری نمی‌کنم. نمی‌دانم.

شما خیلی مرموز بودید...

بیشتر وقت‌ها برایم پیش می‌آمد که وقتی به سرعت می‌رفتم تا به نخستین پروازهای صبحگاهی برسم، مدت زیادی مانده به سپیده‌دم، سر راهم شما را ببینم. آن وقت، در حالی که راننده‌ام عجله داشت تا در خودرویی با هوای بیش از اندازه گرم شده را برای من باز کند، نگاه سریعی به شما می‌انداختم و دیدن شما، با آن صورت بسیار زیبا، رنگ پریده، با دست‌هایی در جیب، یقه‌ایستاده، چهره‌ای که تاریکی شب، آن را گنگ کرده و بینی‌ای که تا نیمه در دستمال گردنتان فرو رفته بود، مدت‌ها در یادم می‌ماند. مسیر سفرهای هواپیم، ساعت‌های انتظارم، نقشه‌های جنگم، ارتش‌هایی که می‌بایست جمع می‌کردم، سرمایه‌گذارهایی که می‌بایست به آن‌ها اطمینان خاطر می‌دادم، شرکایی که باید متقاعدشان می‌کردم، دلسردی‌هایم، دلسردی‌های آنان، تردیدهایم، تردیدهای آنان، شهرتم، پایداریم، خستگیم، می‌گرن‌هایم، دل دردهایم، اتاق‌های هتل همیشه خالیم، خانواده‌ی همیشه پشت منشی تلفنی مانده‌ام، اختلاف ساعت‌های بی‌پایانم، داروهای ورزش‌های رزمیم، بی‌خوابی‌هایم. همه‌ی این زندگی‌نوسرباز سرمایه‌داری، همه‌ی این زندگی‌بازوی آهنی، مبارزه و اشتیاق، که من آن را انتخاب کردم، برای آن جنگیدم، حتی به آن احترام می‌گذارم، بله، به آن احترام می‌گذارم، اما فرسوده‌ام می‌کند، و پس از رفتنتان، این بار رفته‌رفته، تنها در خاطره‌ی سایه‌ی اندام موقتتان باقی می‌ماند.

سایه‌ی اندام شما، شما، آزادیتان.

زنی فرهیخته که درست در آن زمان (بعداً به شما می‌گویم در چه موقعیتی) مجرای این رقص دونفره‌ی صبحگاهی را برای او تعریف و بر آرامش غربی که برای من به همراه داشت، تأکید کرده بودم، با لحنی شوخی‌آمیز بی‌درنگ پاسخ داد: «انگار پل موران(۳۷)، پروست را خطاب سخن قرار می‌دهد...» به گفته‌ی او دامن نزدَم. ترجیح می‌دادم عالم‌نما به نظر برسم تا نادان.

او فریب نخورد. مدت زیادی صاف توی چشم‌هایم نگاه کرد، می‌خواست به من بفهماند چه هستم. بله، چرا، افسوس. و گواه آن، همان ثانیه‌های طولانی بود. عالم‌نمایی از بدترین گونه: نادانی عالم‌نما، و وقتی بر سر این نکته به تفاهم رسیدیم، صورتش را به صورتم نزدیک‌تر کرد و با صدای زیبایی جدیش ادامه داد: «پروست... آخر شما. به کدام ضیافت شبانه می‌روید که با چشم‌هایی این قدر خسته و این قدر روشن‌بین از آن برمی‌گردید؟ و باز چه وحشت ممنوعی بر ما حس کرده‌اید که این قدر باگذشت و این قدر ساده‌دل از آنجا می‌آیید؟»

سکوت.

او: «کمی این طوری بود، مگر نه؟»

من: «...»

او: «ساکتید.»

چیزی نمی‌گفتم، چون...

باوم.

مهربانی‌تان، لویی.

مهربانی‌تان.

شب از راه رسیده. آلودگی هوا و روشنایی‌های شهر هیچ توجهی به آن ندارند، اما من که در اتاق اشباحم، در تقریباً دویست متری سطح زمین، این قدر نزدیک به شما قرار دارم، نمی‌توانید فکرش را بکنید که با تصور گذراندن امشب در کنار شما چقدر خوشحالم.

تقریباً نیمه شب است. چیزهایی را که نوشته‌ام، دوباره می‌خوانم. ۱۳۹۳ کلمه. دو ساعت خرحمالی و یک بغل نوشیدنی برای اینکه ۱۳۹۴ کلمه از آن در بیاید.

عجب فتح پیروزمندانه ای!

۱۳۹۴ کلمه‌ای که هیچ معنای دیگری هم ندارند. که هیچ چیزی در خود ندارند، که چیزی را بیان نمی‌کنند، که تنها تکرار می‌کنند: «دهانت را ببند، گیی - پونتیو، دهانت را ببند، بلند شو برو بخواب. حاشیه می‌روی، یاوه می‌گویی، خودنمایی می‌کنی. بلد نیستی بنویسی. نمی‌توانی حرفت را بزنی. قادر نیستی

کمترین احساسی را بیان کنی. قادر نیستی. هیچ وقت بلد نبودی. برایت جذابیتی ندارد.»
همه این‌ها کاری چقدر پرزحمت است. چه پرزحمت و چه پرادعا.

«گوشه‌ای که در سرم، حفر کرده باشند» و حالا که دستان توی کار است، چرا کمی پروست نه؟ خب دیگر، بس است، خودت را جمع‌وجور کن! خواهش می‌کنم.
بی‌خوابی‌هایت را بپذیر، آن جانور را از پا بینداز و بیفت.
گوشه‌ای که در سرم حرف کرده باشند...

آخر، مرد حسابی، چیزی وجود ندارد که توی سرت برود. هیچی. و توی گوشت تنت نیز از این بدتر. ببین، حتی اینجا، حتی اینجا می‌گویی «گوشت» تا نگویی «دل»، بس که این کلمه برای تو ناخوشایند است. دل، کی پونتییو، دل. می‌دانی، این... همان اندرونه‌ای است که از درون، دست به کار می‌شود. این پمپ، این موتور.
این رایانه را خاموش کن و برو بخواب. برو تا نیرویی بگیری.
برو تجدید نیرو کن تا بتوانی فردا صبح، به کشیدن واگن‌هایت ادامه بدهی.

سکوت؛ این بالا سکوت است. نوشیدنی خورده‌ام، می‌نوشم، همه چیز درست می‌شود. باید بشود. باید از آب در بیاید. به حجامت می‌ماند. باید این ماجرا را با شما تمام کنم. من نیز باید شما را به خاک بسپارم. اینکه شما را به خاک بسپارم یا در هوا بپاشم، اهمیتی ندارد، هر طور شما بخواهید، هر طور شما خواسته باشید، اما به راستی باید تکلیفم را با سوگی روشن کنم که خویشتنداری شما، مرا از آن محروم کرد.
باید برای آخرین بار، به شما جانی تازه ببخشم تا سرانجام بتوانم با شما خداحافظی کنم.

با شما خداحافظی کنم، شما را آرام بگذارم و باز بتوانم هدیه‌تان را باز کنم، بی آنکه به شدت گریه کنم.
بالاخر می‌گفتم هر دوی ما ملاحظه کار بودیم و وقتی در قسمت‌های مشاع ساختمان، به هم برمی‌خوردیم، مؤدبانه به تکان دادن سر بسته می‌کردیم، اما این همه حقیقت نیست. لویی، کفش‌هایمان از ما انعطاف‌پذیرتر بودند و به یاد داشته باشید که آن‌ها، نخستین قدم را برداشتند.
من و شما در آن ضعف مجرمانه سهیم بودیم: کفش‌ها، و این تنها سلام نبود که خطاب به هم بر زبان می‌آوردیم، نگاه مختصر پنهانی نیز بود. همدیگر را برانداز نمی‌کردیم.
از این جای خالیمان بهره می‌بردیم تا مطمئن شویم در این دنیای بی‌خرد، دست‌کم یک چیز هنوز سرجای خودش قرار دارد: چه باران بیارد، چه باد بوزد یا برف بیاید، همسایه روبه‌رو همیشه کفش‌هایی می‌پوشد که در مزونی خوب طراحی و اجرا شده و به طرز بی‌نقصی واکس خورده است.

چه آسایشی، این طور نیست؟ بله. چه آسایشی... آسایشی که درک آن، برای کسی که لذت لغزش پاشنه‌ای در صبحی زود بر روی شاخ پاشنه‌کشی را نمی‌شناسد، ممکن نیست. لذت بستن بی‌نقص‌بندی که هم پای آدم را حفظ می‌کند و هم بند دل او را، لذت کفش گلدوزی شده‌ای که کمی تخیل، خرج پایین لباس‌های رسمی می‌کند، لباس‌هایی که اجازه هیچ‌گونه خیالبافی ای را به انسان نمی‌دهند. لذت دست‌دوز نروژی که گذشته از توهم شیک‌پوش بودن، وهم نافر سودنی بودن را نیز به انسان می‌دهد، لذت رفته شدنی که بیشتر از آنچه بتوانید به زبان بیاورید، درباره شما و زندگی گذشته‌تان می‌گوید، یا لذت قالب‌های کفش چوبی که نمی‌توانید پیش از تپاندن آن‌ها در کفشی کوفته جلوی خود را بگیرید و آن را نوازش نکنید، قالبی که ترک خوردگی‌های رویه کفش و روزی به همان میزان بدرفتار را بی‌درنگ هموار می‌کنند.

من و شما این را می‌دانستیم و هر دو از دانستن آن راضی بودیم. نگاه‌های کوتاه ما، هر چند کوتاه، قدرشناسانه بود. نگاه موافق شناساگر، تنها جنس‌شناس، که همتای خود را از روی کفش‌هایش می‌شناسد. همتایی که همتای ملاحظه‌کارش را که قدرشناسی خود را با ناشیگری، ابراز می‌کند، پشت سر می‌گذارد. لبخند بسیار کوچکی که در تکان مختصر سر پنهان است و تقریباً به این معناست: ممنون، همکیش، ممنون. خدا خیرتان بدهد.

به نظر آدمی هر دمبیل با کفش‌های بسکتبال، بی‌تردید من زیاده‌روی می‌کنم، اما شما و چند نفر دیگر، بی آنکه مژه بزنید، به حرف‌هایم گوش می‌دهید. لویی، کفشی زیبا، درخششی چشم‌نواز، شهرآوردی جانانه، یک کفش زیبایی راحتی، یک قلاب کمر بند زیبا، یک جفت کفش بنددار بی‌آلایش، یک بند چرمی و کفش راحتی، قالب کفشی از جنس چوب توسکا، یک کفش جیر موج‌دار، یک کفش قهوه‌ای زرشکی که هنگام تا شدن صدای جیغ می‌دهد، یک کفش زیبایی بندی به رنگ سیاه روغن جلای ژاپنی، یک کفش کرم خردلی... اوه. خدای من. چقدر زیباست!

به حکم الزام ریاست، شما همیشه تنها به کفش‌های آکسفورد سیاه من با نوک گرد یا صاف برخوردید، کفش‌هایی سخت یا بسیار سخت، در یک روز جمعه، جمعه‌ای بدون مشکل منتظره، کفش‌هایی با نوک صاف گلدوزی شده (چه جنون‌آور)، اما شما، بخصوص وقتی شما را بهتر شناختم، چه هیچانی برای من مهیا کردید. چه هیچانی! چه گفت‌وگو‌هایی، چه بحث‌های پرحرارتی درباره فلان و بهمان مدل، درباره فلان و بهمان کج سلیقه‌ی، درباره فلان چکمه‌ساز مجار و بهمان چکمه‌ساز وینی و چنان چکمه ساز نیویورکی. درباره برآورد هزینه‌های کاری، درباره جنون، انصراف، درباره کفاهی که در جای خیلی دوری مستقر شده، درباره لطافت پارچه‌ای کهنه و نرم یا بلندی موهای برس جلادهنده. راستی، این همه پرسش اگزیزستانسپیل چند ساعت ما را نگه داشت؟ چند ساعت؟ به نظرم می‌رسد هیچ وقت به جز این‌ها حرفی نزدیم، از کفش، از کفش‌های شگفت‌انگیزمان - که باید به آن‌ها واکس می‌زدیم، درباره‌شان خیالپردازی می‌کردیم یا می‌دادیم تا برایمان کفه بیندازند - و در این میان، کلی همدیگر را شناختیم.

در زندگی، رفقای همکلاس وجود دارند، همپالگی‌های دانشگاهی، دوستان هنگ، روابط کاری، همشاگردی‌های خوب، دوستان صمیمی، کتاب‌های موتنی و بوئسی (۳۸). و بعد دیدارهایی مانند آشنایی ما. دیدارهایی که نامنتظرند بس که بر هیچ استوارند، بر هیچ گذشته مشترکی، و درست به دلیل همین اشتراکِ در هیچ مشترک، به بهانه هر چیز دیگری (در اینجا، کفش مردانه) به بزرگ‌ترین رهایی‌ها میدان می‌دهند. هیچ چیزی گفته نمی‌شود، همه چیز فهمیده می‌شود. یا غارت نادیدنی دوستی‌های قاچاق.

اما من خیلی تند می‌روم، خیلی تند می‌روم... اینجا ما تنها یا در راهروی ورودی هستیم و یا در راهپله، و آهسته از کنار هم می‌گذریم تا نخستین دیدار حقیقیمان در پاگرد اتفاق بیفتد و آن شب، من بدون کت و با پای برهنه، روبه‌روی شما ایستاده بودم، نه بیشتر، تکان‌تکان می‌خوردم. کمی بیشتر از دو سال پیش، حوالی پایان ماه سپتامبر بود، زمانی که روزها خیلی کوتاه می‌شود و کم نوری به اضافه دلهره بیلان‌های حسابرسی، بازرس‌های خارجی و جشن‌های خانوادگی، همه ما را به شدت آسیب‌پذیر می‌کند. من همیشه مثل سگ کار کرده‌ام و در آن وقت، از همیشه بیشتر. درست در دل بحران نفت خام بود و احساس می‌کردم به آن شخصیت کارتونی برنامه‌های تکس اوری (۳۹) تبدیل شده‌ام که پشت سرهم، نشتی‌ها را می‌بندد و به سان شیطان بیچاره‌ای از فاجعه‌ای به دل فاجعه دیگر می‌دود، بدون آنکه بتواند هیچ جایی جلوی هیچ یک از آن‌ها را ببندد. نقل مکان از هر سو، جلسه‌های تمام نشدنی و میهمانی‌های خشن قمارهای متقلبانه با بانکداران بی‌استعداد، برای من حکم واشر، نی‌لبک و چوب‌پنبه را پیدا کرده بود. وارد جزئیات نمی‌شوم. چون خودتان آن‌ها را می‌دانید، لویی. همه این‌ها را برایتان تعریف کرده‌ام. بعدها، وقتی قسمت سخت طوفان گذشت و بی‌آنکه هرگز مرا مجبور به انجام دادن کاری بکنید، وادارم کردید با صدای بلند، دوباره آن را از سر بگذرانم تا بفهمم، برایتان تعریف کردم. فهمیدن آنچه بر سرم آمده بود، فهمیدن چیزی که از دست داده بودم و بخصوص، باز هم به قول شما، فهمیدن چیزی که برده بودم. (اگر بخواهم همه چیز را اعتراف کنم، باید بگویم من هرگز در این مورد، به توصیه شما خوب عمل نکردم. به نظرم می‌رسد به جز دوستیمان، در این ماجرای دشوار، چیز زیادی نبردم، اما خب، مهم نیست. در این موارد، شما همیشه محکم پاسخ می‌دادید: «صبور باشید. صبور باشید.» خب، حالا گوش کنید، بد هم نشد، حالا شما مرده‌اید، من دیگر

زندگی خانوادگی‌ای ندارم و خیلی بیشتر از پیش کار می‌کنم، پس صبوری را به راستی دارم.)
قرار بود به مقصد هامبورگ پرواز کنم، صبح خیلی زود بیدار شده بودم و در حالی که اصلاح می‌کردم، آراین وارد حمام شد.
پشت سرم، لبه وان نشست.

از آنجا که لباس خوابی روشن به تن داشت، از آنجا که آستین‌های جلیقه‌ای که از من قرض گرفته بود، زیادی بلند بود و جلوی دستش را می‌گرفت، از آنجا که دکمه‌های آن بسته نبود، اما روی قلبش به هم آمده بود و از آنجا که خودش را در آغوش خود جمع کرده بود و با سر پایین انداخته و موهای به هم ریخته، آهسته به جلو و عقب تاب می‌خورد، ناگهان به گونه‌ای وحشت‌بار تصور کردم با بازتاب زنی مجنون روبه‌رو شده‌ام. دیوانه‌ای زنجیری. اما نه، اگر او این طوری شده بود، به این دلیل بود که می‌خواست شکم‌بندش را ببندد، می‌خواست مطمئن شود وقتی سرانجام سرش را بلند کند، کمرش کاملاً راست خواهد بود و این تعادل مختصر هیچ جنبه پریشانی عصبی‌ای در خود نداشت، حتی درست عکس در عکس این بود: خیز برداشتن.

(خیلی به این تحقیر فکر می‌کنم، لویی، به نظرم می‌رسد که... که خسارت زندگی‌م تمام و کمال در این آینه بخار گرفته قرار دارد: من به کسانی که دوستشان دارم، آسیب می‌رسانم و این کار را همیشه با کاهش آن‌ها به موجوداتی ناتوان‌تر از خود انجام می‌دهم. آن روز صبح، هیچ چیز در آراین به زنی مجنون نمی‌ماند، فقط همه نیرویش را در سکوت جمع کرده بود تا به خودش جرئت بدهد. من هیچ وقت هیچی نمی‌فهمم. او بود، توانای این ماجرا، او بود.)

از او پرسیدم آیا من بیدارش کردم، جواب داد شب گذشته پلک روی هم نگذاشته و، از آنجا که من واکنشی نشان ندادم، (اصلاً گوشم با او بود؟) با صدایی بسیار آرام ادامه داد از آنجا می‌رود، با دخترها از آنجا می‌رود، به آپارتمانی دو خیابان آن طرف تر اسباب‌کشی می‌کند، گفت می‌توانم هر وقت که بخواهم به دیدن آن‌ها بروم. بعد با تشنجی خنده‌دار و تلخ حرفش را اصلاح کرد: «منظورم این است که هر وقت توانستی...» اما دیگر آخر این سفر است. گفت دیگر نمی‌تواند تحمل کند. گفت که من هیچ وقت در خانه نیستم. گفت دلش مردی با توجه می‌خواهد؛ مردی که مراقب بچه‌هایش باشد. گفت مطمئن نیست آن‌قدرها عاشق من باشد، اما دلش می‌خواهد این زندگی را نیز امتحان کند تا ببیند چه پیش می‌آید. تا ببیند آیا این طوری اوضاع آرام‌تر، سبک‌تر و ساده‌تر می‌شود یا نه. گفت این تصمیم را به خاطر دخترها و خودش گرفته است. گفت زندگی در اینجا بیش از اندازه سخت شده. گفت من همیشه غایبم، حتی وقتی در خانه هستم. بخصوص وقتی در خانه هستم. گفت استرس من، همه آنان را درگیر کرده و دلش دوران کودکی دیگری برای لور و لوسی می‌خواهد. گفت شب، شوهر زن نگهبان برای بردن کارتن‌های او می‌آید. گفت هیچ چیزی به جز لباس‌های خودش و بچه‌ها، چند کتاب، چند اسباب‌بازی و کلید خانه کالوی (۴۰) را که به مناسبت تولد چهل سالگیش

به او هدیه داده بودم، نمی‌برد. گفت در حال حاضر اصلاً به طلاق فکر نمی‌کند، فقط با ماکو، دایه - خدمتکار خانه می‌رود، اما آن زن خدمتکار، صبح‌ها اول وقت به آنجا می‌آید و این طوری، انگار من هم در هتل هستم، چون خیلی دوست دارم هر روز صبح تخت و سرویس بهداشتی، مرتب و ملافه سفید بر روی آن کشیده شده باشد. گفت همچنان به استفاده از حساب مشترکمان ادامه می‌دهد، اما تنها برای بچه‌ها. گفت خودش پول دارد و دلش نمی‌خواهد من از او مراقبت کنم. گفت همچنان در مورد دخترها از در مصالحه درمی‌آید. من، هر وقت که بخواهم و تا هر وقت که بخواهم، می‌توانم آنان را پیش خودم بیاورم، اما در مورد این تعطیلی‌ها - که به یقین از آن بی‌خبر بودم و از همان شب آغاز می‌شد - همه چیز پیش‌بینی شده بود: او آن‌ها را با خود می‌برد تا پانزده روز را در ساحل بگذرانند. حوله‌ای برداشتم، صورتم را پاک کردم و وقتی سرانجام رویم را برگرداندم، او گفت: «می‌دانی چرا ترکت می‌کنم، پل؟ ترکت می‌کنم چون حتی کارت را متوقف نکردی. ترکت می‌کنم، چون از آن مردهایی هستی که می‌شود همه این خبرها را به آن‌ها داد، بدون اینکه ذره‌ای غم به دلشان راه بدهند.»

...

- تو هیولایی پل کیی - پونتئو. هیولایی مهربان، اما به هر حال هیولا.

جوابی ندادم. تیغ کهنه ای بود و من دیر رسیده بودم.

ترتیبی دادم که تا سوارشدن به هواپیما به تلفن آویزان باشم، اما وقتی فهمیدم هواپیما دست‌کم پنجاه دقیقه تأخیر دارد، (به دلیل دید ناکافی)، همه چیز را کنار گذاشتم و روی سر خودم آوار شدم.

مردی ناشناس مرا از حالت کرختی در آورد: «آقا؟ حالتان خوب است؟»

از او عذر خواستم، خودم را جمع و جور کردم و به هامبورگ رفتم.

همان شب حدود ساعت هشت راننده‌ام دوباره مرا جلوی خانه‌ام پیاده کرد.

ورودی آپارتمان پر از کارتن بود: کفش‌های من، لباس‌های تابستانی دخترها، عروسک‌های پولیشی لوسی، لباس‌های زیر آراین. خب.

شال، بارانی، کت، کراوات، ساعت، دکمه‌های سردست، کفش‌ها و جوراب‌هایم را در آوردم، نامه‌ها را واری کردم، لیوانی نوشیدنی برای خودم ریختم و داشتم وان را پر می‌کردم که آیفون به صدا درآمد. ژولیو بود. نظافتچی.

معلوم است که به او کمک کردم. نه اینکه سرم بیش از او برای این کار درد کند، اما نمی‌توانستم مؤدب بایستم و آن جوان درستکار را تماشا کنم که همه

حرف‌های خصوصی خانوادگی‌م را روی کولش می‌گذاشت، بی‌آنکه به او کمکی بکنم. وانگهی، زنم هم این را تأیید می‌کند: من هیولا هستم، اما به هر حال، مهربانم. مهربان. از آنجا که من و ژولیو آسانسور را انحصاری کرده بودیم، شما آخر کار تصمیم گرفتید از راه‌پله استفاده کنید و شش طبقه‌مان را با آهنگ خودتان پایین بروید. از نفس افتاده، رسیدید. دیگر بیست ساله نبودید و بار زیادی همراهان بود: دو پرونده قطور زیر بغل چپ و یک سبد جگنی پر از آذوقه در دست راست. سببی که شاخه‌های کرفس و برگ‌های تره از آن بیرون زده بود. آن را به یاد دارم، چون اصلاً انتظارش را نداشتم. من هرگز شما را در نقشی خانگی تصور نمی‌کردم. نمی‌دانم چرا. فقط تصورش را نمی‌کردم که مردی با کفش‌های سگ‌دار مشکی بتواند آشپزی کند. ابلهانه است، اما اعتراف می‌کنم به خاطر تره‌ها توی ذوقم خورد. (برای دفاع از خودم باید بگویم آن وقت‌ها به شدت قلیایی مزاج بودم. خیلی کوتاه.)

این طور بود که ما، در کسادى من، با هم روبه‌رو شدیم. پابره‌نه بودم، شما یک جفت کفش اوبرسی پوشیده بودید و ما، با خویشتنداری معمول به هم سلام کردیم. شما حتی نگاهی هم به سمت آسانسور یا آپارتمان من نینداختید، تنها به سرعت از لابه‌لای دو کارتن گذشتید و در آپارتمان‌تان را پشت سرتان بستید. ژولیوی پرکار، به سرعت از آنجا رفت و بدتر از همه، این بود که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و به او انعام دادم. حتی فکر هم نکردم. این خصلتی ذاتی در من است. همیشه تشکر می‌کنم و همیشه با پول تشکر می‌کنم. در اینجا صدای "نچ... نچ..." اعتراض بله قربان گویانه احساس را می‌شنوم. همه زندگی‌م آن را شنیدم، در تمام عمرم. فقط در مورد ژولیو، به نظرم می‌رسد اسکناسی پنجاه‌تایی که در تشکری کوچک سرمی‌خورد، به اندازه تشکری بزرگ که در هیچ سر بخورد، او را خوشحال خواهد کرد. اخلاقیات او نیز در این میان هیچ نقشی ندارد. البته اخلاقیات من هم همین طور.

همه عمر، همه خواستند مرا به خاطر پول در آوردن متهم کنند. به دلیل پول در آوردن و استفاده از آن برای میانبر زدن همه چیز و همه کس. به این دلیل که می‌خواهم همه چیز را بخرم و بخصوص نشانه‌های محبت را. هیچ وقت دفاعی برای خود نداشتم. واقعا نمی‌دانم چه بگویم. من طوری می‌توانم پول بسازم که دیگران می‌توانند خرج کنند و آن را به راحتی می‌دهم، چون می‌دانم چقدر راحت است، به همین سادگی. به علت قیمت کفش‌هایمان، ما بیشتر وقت‌ها به این موضوع گذاری داشتیم (ما هیچ موضوعی را مطرح نمی‌کردیم، اما تقریباً به همه چیز گذاری داشتیم) و شما همیشه مدافع این مسئله بودید که این جماعت خوش - فکر در نهایت،

خیلی بیشتر از من، در مقابل چوق و سوسه می‌شدند. «شما از هر ظنی مبرا هستید، پل عزیز. در مورد خودتان اصرار داشتید که پول هیچ ارزشی برایتان ندارد، چون شما با آن به دنیا آمده بودید. این جماعت کند ذهن‌اند. ولش کنید، این جماعت نوکر صفت را رها کنید. ولشان کنید» و وقتی این‌ها برای دلداری دادن به من از بابت خوب درک نشدن، کافی نبود، شما همیشه با جمله‌ای از آفونس آله (F)، ابرها را کنار می‌زدید: بهتر است خودمان را جدی نگیریم، هیچ کس جان به در نخواهد برد.» (لویی عزیز، مرا ببخشید، اما از این آخرین شب با شما بودن بهره می‌گیرم و کمی بیشتر از همیشه درددل می‌کنم.) (شاید به علت تأثیر ارتفاع باشد.)

داشتم می‌گفتم، ژولیو زحمت را کم کرد و من در را بستم، همان طور که چند دقیقه پیش شما هم در آپارتمان‌تان را بسته بودید. تعریف این قسمت برایم مشکل است. برای اینکه دقیق گفته باشم، باید از واژه‌هایی استفاده کنم که نمی‌توانم آن‌ها را دستکاری کنم. آن‌ها را به من یاد نداده‌اند. یا آنکه هیچ وقت نخواستم آن‌ها را یاد بگیرم. زیادی پستند. بیش از اندازه تباه شدن‌اند. آن‌قدرها نمی‌توان به آن‌ها اطمینان کرد. دقیقاً باید بگویم بیش از اندازه قابل دستکاریند. دلیلش این است که من آن... آن بستری روان پریش، آن حبس شده در درون، آن ابله تمام عیاری بودم که در آن برهه زمانی از زندگی به اینجا رسیده بودم. پنجاه و چهار سال داشتم، شرکتی را اداره می‌کردم که پدری‌بزرگم آن را تأسیس کرده بود. تک پسر بودم، ده سال داشتم که پدرم هنگام خلبانی هواپیمایش کشته شد. مادرم که نایب‌السلطنه بود، سرانجام، این مقام را پس داد و با لذت به دل آلزایمر غلتید. همسر اولم، با پسر بزرگمان، به ایالات متحده رفت، همسر دومم با دو دخترمان در رؤیای مردی «با توجه» به آپارتمان دیگری اسباب‌کشی کرد (و این فاصله به نظرم وحشتبار شد) و آب وان حمام سردتر می‌شد. همین. همه‌اش همین بود. این کلمه آن چیزی بود که برای گفتن داشتم.

نمی‌دانم از چه مدت پیش، درمانده جلوی... یادم نمی‌آید، توی تاریکی بودم که در زدند. با عجله نقابی، به شکل چهره‌ای تقریباً قابل عرضه، برای خودم دست و پا کردم، اما با آن همه عجله، بی تردید آن را پشت و رو گذاشته بودم، چون چشمم به شما افتاد، شما که در عرض نیم ثانیه متلاشی شدید و بعد، هوش و حواستان، یعنی همان حالت خونسردتان، سر جایش آمد و اعلام کردید: «شام خوراک خانگی دارم.

نوشیدنی عالی. فیلم‌های همفری بوگارت و آدری هپبرن.»

و از آنجا که زبانم بند آمده بود، دوباره گفتید: «تا ده دقیقه دیگر شام می‌خوریم. در را نیمه باز می‌گذارم. فعلاً.»
و از آنجا رفتید.

اوه، ممنون، لویی. ممنون.

ممنون، چون لحتتان آن قدر آرام و بی‌چون و چرا بود که بی‌درنگ خود را در پوست پسر بچه‌ای دیدم که به او اخطار شده بود برود دست‌هایش را بشوید.
و ناگهان همه چیز چقدر ساده شد.

سر میز...

مرا برای شام صدا می‌زدند.

این‌گونه بود که به سمت حمام رفتم، با غوطه‌ور کردن صورتم در زیر آب سرد آغاز کردم و... چقدر از گفتن این چیزها اکراه دارم. چقدر برایم گران تمام می‌شود. و من... او آب شد. آن نقاب ذوب شد. چیزی توی دست‌هایم ذوب شد. کسی... خب، بگذریم. به قول آن کسی که می‌گفت چه آبی، چه آبی.

پیراهنم را در آوردم، بازویم، بالاتنه‌ام، گردنم، شانه‌هایم، نافم را مشتم و مال دادم، دست آخر بلند شدم و... او را شناختم. وارث کوچک خاندان گیی - پونتیو را شناختم، کسی که حق گریه کردن در برابر دیگران را نداشت. کافی است پل، کافی است. یادش باشد که در زندگی خیلی جاها هم بخت یارت بود.

او را زیر پوسته‌اش، زیر پوست خوکیش به جا آوردم، کاملاً زنده، توی همان آینه‌ای که چند ساعت پیش، زنش را دیده بود که شروع به کندن پوستش کرد.

بله، ممنون، لویی. ممنون از اینکه به من اجازه این کار را دادی: اینکه سرانجام پوست بیندازم.

آپارتمان شما در سایه روشن غوطه‌ور بود. به نور شمع‌هایی که بر روی میزی پایه کوتاه گذاشته بودید، اعتماد کردم و در امتداد راهرویی پیش آمدم. میزی کوتاه در بازار شام پرتوهای نور، کتاب‌ها، پرونده‌ها، کاغذهای پراکنده و تلی از روزنامه‌های قدیمی که احتمالاً سالن خانه‌تان را می‌ساخت.

روبه‌روی کاناپه‌ای عمیق، میزی برای دو نفر چیده شده بود. رومیزی زیبا، دو بشقاب تو گرد بر روی دو بشقاب تخت، دو قاشق سوپخوری نقره، دو لیوان نوشیدنی، دو بطری نوشیدنی که برای رسیدن به دمای مطلوب گذاشته بود، تکه‌ای پنیر بر روی تخته‌ای کوچک و سبزی نان.

صدای شما را از دور شنیدم که به من اخطار می‌کرد بنشینم و پس از آن، شما در حالی که سوپخوری‌ای را که از آن بخار بلند می‌شد، جلویتان گرفته بودید،

با پیشبندی پیدا شدید.

به کمک ملاقه‌ای قدیمی و بزرگ، سوپ زیادی برای من کشیدید، بعد بالای بشقابم کمی فلفل آسیاب کردید و برایم نوشیدنی ریختید.

بعد پیشبندتان را باز کردید، روی کاناپه در کنار من نشستید، آهی از سر رضایت‌مندی کشیدید، لیوانتان را نزدیک سینی تان بردید، آن را استشمام کردید، لب‌خندی زدید، کنترل تلویزیون را برداشتید، از من پرسیدید به زیرنویس نیاز دارم یا نه، با اشاره پاسخ منفی دادم، با رضایت سر تکان دادید، سابرینا را گذاشتید و به من نوش جان گفتید.

این طور شد که با آدری دلنشین، ضیافتی به راه انداختیم، اویی که دست بر قضا، همان وقت از بهترین مدرسه آشپزی پاریس برمی‌گشت. غذای خوشمزه، صورت دلنشین.

ویولون، آواز عاشقانه، پنیر بوفور و بطری‌خای خالی، ساکت، مراتادم در همراهی کردید، سپس به من شب به‌خیر گفتید و برای شب بعد، در همان ساعت قرار گذاشتید. آن‌قدر منگ و مبهوت بودم که به زور از شما تشکر کردم.

و با وجود همه انتظارات، آن شب خوب خوابیدم. خوب، خوب خوابیدم.

(حالا که به اینجا رسیدیم، می‌توانم آن لذت منزوی را برایتان اقرار کنم: در حالی خوابم برد که به کفش‌های راحتی زیبای شما فکر می‌کردم.) (شیپتون و هینیچ، کفش راحتی خانگی، خود شما هم چند هفته بعد برایم اقرار کردید.)

ممنون، لویی. ممنون.

ممنون.

هنوز نمی‌دانم چند بار این را تکرار خواهم کرد. آخر کار، آن‌ها را می‌شمارم. و آن وقت به همان اندازه تشکر لازم خواهد بود.

شب بعد، خوراک چرب کدوتنبل داشتید. و فردای همان شب بود که فهمیدم چرا آنجا بودم. پس از همان مناسک شب پیش، همان‌طور کنترل به دست به سمت من برگشتید و با حالتی تقریباً مبهم پرسیدید: فیلم «خانه کوچک» (۴۲) را پیش‌بینی کرده بودم، اما می‌ترسم دیالوگ‌ها خیلی خشن باشد، شاید هنوز برای این کمی زود باشد، مگر نه؟

چه تبسم زیبایی.

با حالتی تحسین‌آمیز پاسخ دادم: «عالی است. عالی است.»

لویی. هیچ کس هیچ وقت این طور از من مراقبت نکرده بود. هیچ کس.

اصلاً یادم بود از شما تشکر کنم؟

(برای یک بار، برای یک بار هم که شده، مرا به این ترتیب تغذیه کردند، با همان خشونت و همان مهربانی بی‌حدومرز، برای یک بار. او امیلیا بود، یایا، خدمتکار ریزنقش آلزاسی که در خانهٔ مادر بزرگم در لائوشود(۴۳) کار می‌کرد، خانهٔ شوم‌نی‌ورنه، جایی که درست پس از مرگ پدرم، یک تابستان تمام را به حال خودم در آنجا گذراندم. وقتی در «قصر» تنها بودم، آن طور که او می‌گفت به من اجازه می‌داد با او در اتاق کنار آشپزخانه غذا بخورم و برای من نان برشته فرانسوی درست می‌کرد، نمی‌دانم برای درست کردنش، برش‌های نان بزرگ دو کیلویی کاملاً بیات شده‌ای را در چه ترکیبی از شیر، شکر و دارچین می‌خیساند.

هرگز طعم آن نان برشتهٔ فرانسوی را فراموش نمی‌کنم. هرگز. طعم خوبی بود، طعم سادگی و دل بستن. غذایی که از آن به بعد، دیگر آن قدرها در ظرفم ریخته نشد.

یایا... یایا که زمان گوش دادن نمایش رادیویی مورد علاقه‌اش در رادیو، حرف زدن را برای من غدغن می‌کرد و من احتمالاً باید ده‌ها بار آن قسمت از رمان ژول ورن را برای او خوانده باشم که در آن، میشل استروگف، در حالی که با شمشیری داغ، کور شده بود، به این محکوم شد که «دیگر چیزهای روی زمین را نبیند.» جد کرده بودم «ر»های اوگارف بدجنس را غلیظ ادا کنم تا صدایش طنین ستمکارانه‌تر و ترسناک‌تری پیدا کند. او عاشق این کار بود. چند ماه بعد و کاملاً اتفاقی، فهمیدم عذر او را خواسته‌اند و وقتی سرانجام توانستم از مادر بزرگم دلیلش را بپرسم (و برای این کار می‌بایست شجاعتی به اندازهٔ پیک مشهور تزار از خود نشان می‌دادم)، او خیلی راحت پاسخ داد: «آن زن، یایا، همیشه بوی خیلی خوبی نمی‌داد.»

(لویی؟ زیاده‌روی می‌کنم؟ با گریه و زاری‌های بچگانه ام، به ابدیتتان تعرض می‌کنم؟ اگر آری، تنها باید به خودتان بتویید دوست من، چون من حتی اصلاً یادم نبود که یایا را به یاد داشتم و بدون وجود شما، احتمالاً هرگز آن را به یاد هم نمی‌آوردم.)

این مناسک - سوپ، نوشیدنی‌های عالی و فیلم‌های کلاسیک هالیوودی - تا نخستین ساعت‌های سال بعد دوام آورد. شما هر شب برای شب بعد با من قرار می‌گذاشتید و هر شب بعد، من یا آسودگی خاطری وصف‌ناپذیر با غذای مختصر مجردیمان روبه‌رو می‌شوم. (وصف‌ناپذیر، صفت: آنچه به علت نهاد قوی، غریب و

خارق‌العاده‌اش، نمی‌توان آن را با واژه‌ها توصیف یا تعبیر کرد.)

نه من و نه شما کوچک‌ترین کنایه‌ای به نوئل یا سن‌سیلوستر(۴۴) داشتیم.

از آنجا که شما لطف داشتید و هر شب دعوتتان را تجدید می‌کردید و من نیز در وضعیتی نبودم که بتوانم آن را رد کنم، طوری زندگی کردیم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. یا شاید هم هیچ اتفاقی نیفتاده بود و با این حال، من دوام آوردم. پسر من با مادر و آن پدرخوانده تروفرزش برای اسکی به کلرادو رفته بود. این سفر پیش‌بینی شده بود. و آراین و دخترها با مایو پشت مانعی مرجانی مشغول بازی بودند (تصمیم گرفته بودم این بی‌اعتنائی ظاهری، هدیه‌ای دوست داشتنی باشد که من به خودم عرضه کنم) و شما بی‌آنکه بدانید، به تنها خانواده و تنها مأمن من تبدیل شدید.

در مورد شما، نمی‌دانم. خیلی جلوی خودم را گرفتم تا از شما نپرسم آیا به راستی چیزی سرگرم‌کننده‌تر از یک شوهر فریب خورده آواره پاگرد پیدا نکردید که در این روزهای جشن، به دندان بکشید؟ نه. این خطر را نکردم. حالا پس از همه چیزهایی که اتفاق افتاد، دیگر نمی‌دانم آیا از بابت این بی‌ظرافتیم تأسف می‌خوردم یا به عکس، از این بابت خوشحالم. البته، هیچ دلم نمی‌خواست دست به سر شوم، اما موضوع این نبود، لویی، موضوع این نبود. من به سکوت‌های شما احترام می‌گذاشتم.

و حتی آن شب، می‌دانید، اگر به خودم اجازه می‌دهم این طور بی‌پروا بنویسم، تنها به این دلیل است که از ته دنیا و در حالتی نزدیک‌تر به خوابگردی برایتان می‌نویسم تا بی‌خوابی‌ای ساده.

ساعت دوازده شب، شما فیلم «چه زندگی شگفت‌انگیزی» فرانک کاپرا گذاشتید.

- فیلم خیلی جدیدی نیست، حتماً خود شما تا حالا بیست بار آن را دیده‌اید، اما حالا می‌بینید که آدم از این فیلم خسته نمی‌شود. تازه، بقیه‌اش را هم بگذارید به عهده نوشیدنی نازنینمان...

جرئت نکردم برخلاف حرفتان چیزی بگویم (من هرگز این فیلم را ندیده بودم) و واقعا از شما ممنون بودم که پس از آخرین حرف‌های فرشته، اجازه دادید چند دقیقه دیگر در تاریکی بمانیم. سرنوشت من شبیه جرج بیلی در شبکه اعصاب مغز شده بود و وقتی به سریناهم برمی‌گشتم، دیگر آن قدرها بی‌باک نبودم. آن قدر بی‌دل و جرئت شده بودم که چند دقیقه بعد برگشتم و زنگ خانه‌تان را به صدا در آوردم.

- چیزی جا گذاشتید؟

- نه، اما من... می‌دانید، من هم پس از مرگ پدرم، کار او را ادامه دادم و...

و از آنجا که نمی‌دانستم چطور ادامه بدهم، یعنی می‌دانستم، خیلی خوب هم می‌دانستم، اما نمی‌دانستم چطور وارد موضوع شوم، شما با خنده‌ای صادقانه، به این من و من‌های من پایان دادید.

- ببینید، خب، البته که می‌دانم! همه می‌دانند! اسم شما یکی از برجسته‌ترین‌های صنعت فرانسه است! بروید... بهتر است برویم بخوابیم. این همه هیجان، ما را فرسوده کرده.

دوباره به خانه‌ام برگشتم، در آشپزخانه آپارتمان بزرگ خالیم نشستم و دومین لیوان آن نوشیدنی خوشمزه‌ای را خوردم که یکی از همکارانم صبح همان روز برایم آورده بود، سرانجام توانستم جمله‌ام را تمام کنم.

هیچ کس این را نشنید، اما تقریباً به شما می‌گفتم:

- ... من هم همین طور. پس از مرگ پدرم، کار او را ادامه دادم و من نیز این تنهایی را می‌شناسم. این تنهایی و این دلهره وحشتناک از بی‌آبرویی. دشمن من، آن پاتر نفرت‌انگیز نیست، دشمن من، پایان دنیاست، دنیای خودم، دنیایی که من بازتاب آن هستم. دشمن من، جهانی‌سازی است، آسیایی است که همین حالا در آن سرگردان شده‌ام، بی‌جا شدن است. دشمن من تا همین حالا هم مرا از پا در آورده. «گل سرسبد صنعت فرانسه»، اما لویی عزیز... مدت‌هاست که دیگر صنعتی فرانسوی وجود ندارد. من دیگر شرکت‌م را توسعه نمی‌دهم، فقط جلوی از دست رفتنش را می‌گیرم. من جواهرات خانواده را نجات می‌دهم. یا برعکس، شاید هم آن‌ها را آب می‌کنم. پایه‌های این تندیس گول‌آسا، از جنس رس است و...

و پس از چند جرعه دیگر،

... و تنها هستم. خیلی تنهاتر از آن چیزی که ژرژ بایلی بتواند بوده باشد، چون هیچ وقت به اطرافیانم خوبی نکردم، من... هرگز و حتی اتفاقی بلد نبودم مثل او کاری کنم که دوست داشته شوم، چون اصلاً هیچ وقت بلند نبودم دوست داشته باشم. شاید خیلی بی‌شرمانه به نظر برسد، اما هرگز امکانش را نداشتم. بارها شنیدم که می‌گفتند من با بخت بلند به دنیا آمده‌ام، اما آخر، خدای من، کدام بخت؟ با گلیم بختی که سیاه بافته شده؟ با کمر غلامی؟ من با بخت بلند به دنیا نیامده‌ام، با بخت طلسم شده، زاده شده‌ام. و هنگام آماده کردن ترازنامه‌ها، نه تنها همسرم، با من یک کاسه نمی‌شود تا از غرق شدن نجات پیدا کنم، بلکه درست سر سال نو، بچه‌ها را برداشته و با رؤیای مردی «با توجه‌تر»، نمی‌دانم به کجا رفته. بد نیست از دوستان حرف بزنیم. کدام دوست؟ از چه

حرف بزنیم؟ حتی نمی‌دانیم دوست را چطور تولید می‌کنند. آن را طراحی می‌کنند؟ آماده می‌سازند؟ آزمایش می‌کنند؟ با کمترین هزینه به تولید انبوه می‌رسانند؟ آن را ثبت می‌کنند؟

خب، در حال خودم نبودم.

و به این دلیل که در حال خودم نبودم، سرانجام توانستم جمله‌ام را تمام کنم: «... نه، من وقتِ هیچ کاری را نداشتم. و حالا در دنیا تنها مانده‌ام. اما امشب هم شما اینجا هستید، همسایه‌ای ناشناس که حرف نمی‌زند، چیزی نمی‌پرسد، همسایه‌ای که من در برابر او همیشه با دست‌های خالی ظاهر می‌شوم. چیزی که هرگز در زندگیم اتفاق نیفتاده بود، همسایه‌ای که همیشه با دست‌های خالی در مقابل او ظاهر می‌شوم، چون خود نیز خالی‌خالی‌م. خالی‌خالی، دلسرد دلسرد و آن‌قدر بی‌چیز که حتی دیگر یک چوق ادب هم برای هدیه کردن ندارم و...

لعنتی، باز هم جرعه‌ای دیگر.

... و آن کسی که در یک شب ناامیدی، بالای جان‌پناه، یقه‌ام را گرفت و نجاتم داد، جامع‌ه‌ام نبود، شما بودید. این شما بودید که نجاتم دادید.

گریه می‌کنم، لویی. به حال خودم گریه می‌کنم.

نه، این آخر کار است. این موجود پست را ببینید که خطابهٔ مراسم خاکسپاریتان را نیز از شما می‌دزدد! جای شکرش باقی است که مسخرگی هم آدم را نمی‌کشد...

سوپ‌های شما اشتها را تحریک کرد.

گوشی حضورتان باشد، به سرویس اتاق وصل می‌کنم.

- چیزی به ساعت سه صبح نمانده. همان‌طور که جلوی پنجره ایستاده‌ام، کاسه بی‌بیم‌بپ (۴۵) (برنج، سبزی سرخ شده، تخم‌مرغ بریان، خمیر فلفل قرمز) را قورت می‌دهم.

بیشتر از دو میلیون ساکن که به نظر نمی‌رسد کسی از بین آن‌ها خوابیده باشد. اداره‌ها، ساختمان‌ها، تابلوهای تبلیغاتی، برج سئول، ترافیک، خیابان‌ها، راه‌های ارتباطی، پل‌ها، همه می‌درخشند. نه، ببخشید، برق می‌زنند. نه از ماه خبری هست و نه حتی از یک ستاره. من، در این ارتفاع و تا جایی که چشمم کار می‌کند، هیچ چیزی نمی‌بینم که مصنوعی نباشد. همه چیز برق می‌زند، همه چیز چشمک می‌زند.

(متوجه شدم اتاق هتل‌های این شهرهای غول‌آسا، در هر قاره‌ای که باشد، همیشه نوعی لرزه‌نگاری داخلی در من به وجود می‌آورد. وقتی سر حال هستم، این دست انسان را تحسین می‌کنم و می‌توانم ساعت‌ها به بررسی این شاهکار او بپردازم و وقتی مثل امشب بی‌دل و جرئت‌ترم، این دست، حنجره‌ام را می‌گیرد و در حالی که تلوتلو می‌خوردم، مرا از این کار منصرف می‌کند.

ما چه کرده‌ایم؟ به کجا می‌رویم؟ آخر این ماجرا به کجا می‌رسد؟)

خب، موعظه‌گر بزرگ آسمان‌های من، لویی را به ما برگردان، یا اینکه برو بخواب.

بیلی وایلدر، ارنست لوبیچ، فرانک کاپرا، استنلی دامن، وینسنت مینلی، این‌طور که پیداست، قنادان زیادی را به زیباترین کارخانه قاقالی‌لی‌سازی تاریخ سینما فرستاده‌ایم و هر شب، رفته‌رفته، بس که خودمان را در میان مشتریان قدیمی محفل کوچک همیشگی محله می‌بینم، شروع به باز کردن سر حرف کرده‌ایم. اول از همه، نقش دوستداران سینما را بازی کردیم. کارگردانی، سناریو، تهیه‌کنندگان، مجراهای فیلمبرداری، هنرپیشه‌های مرد و زن (شما دیوانه آدری بودید، بقیه برایتان تنها حکم سرگرمی را داشتند) را تفسیر می‌کردیم و می‌توانم بگویم از فیلمی به فیلم دیگر، از هر فیلمی به واقعیت، به مجرای خودمان می‌رسیدیم. یعنی به خودمان... به خود مجرمان. یعنی، به حرف‌هایی که آن‌قدرها به خود خودمان ارتباطی نداشت. بیشتر به موضوعاتی بسیار پراکنده و گوناگون مربوط بود: مشغولیت‌مان، سابقه حرفه‌ایمان، شغل‌مان، کارمان، پیشه‌مان، بخش‌مان، قسمت‌مان، خلاصه، به خرد اجتماعیمان.

منطق اجتماعی، که با آن بذله‌گویی جشن‌های کوچک شبانه پایان سالی که ما در حال از سرگذراندنشان بودیم، کاملاً به نظر می‌رسید دلایل زندگی‌مان نیز باشد، اما خب... آن‌قدر مثل گیج و منگ‌های مراسم رقص جشن ماه اکتبر سرگرم تلوتلو خوردن و پاشیدن گلوله‌های کاغذرنگی به صورت هم بودیم که دیگر تعادل آن را نداشتیم که این موضوع را به طور متقابل به هم گوشزد کنیم.

(راستش این است که من و شما در آنجا سنگر گرفته بودیم و خط مقدم را از روزنه‌هایی زیرنظر داشتیم که آدری، شرلی، جینجر، مارلنه، لوران، جین، سید، لسل، دبی، ریتا، گرتا، گلوریا، باربارا، کاتارینا و مریلین، آن‌ها را به جا گذاشته بودند.

اقرار کنید، ما به‌عنوان کیسه‌شن، شاهد بدترین‌ها بودیم...) (

بله، وقتی روشنایی دوباره برمی‌گشت، کم‌کم به سمت کنار دستیمان برگشتیم و همچنان که شب می‌گذشت، نوشیدنی اثر می‌کرد، لاک تنهایی‌مان ترک برمی‌داشت، زبانمان باز می‌شد و فیلم خودمان را به نمایش می‌گذاشتیم.

هفت سال تفکر، راه‌های افتخار، هیاهوی آدمک‌هایمان، پناهگاه دلهره‌مان، بلوار غروبمان، بیمه‌ عمرمان، خواب بزرگمان و پرتگاه اوهاممان.

هرقدر بیشتر سعی داشتیم امور خصوصیمان را دور نگه داریم، خود را عریان تر می‌کردیم، چون دلایل زندگی‌مان، هر اندازه هم که تأسف بار به نظر می‌رسید، در نهایت خیلی چیزها از ما می‌گفت. همه چیزمان را می‌گفت.

پیراهنتان، تخصصتان، پرونده‌هایتان، اوضاعمان، جلیقه‌ من، ارث و میراث من، پرونده‌های من، گرفتاری‌های من. دوست داشتید به همه این‌ها چه چیزی اضافه کنیم؟ هیچ.

زندگی‌مان، زندگی‌مان آنجا بود.

آهای، کیی - پون پون، وقتی اختلاط می‌کنی، صدای خودت را می‌شنوی؟ با آن فعل‌های ماضی استمراری التزامیت، قافیه‌های داخلیت، نقطه و ویرگول‌هایت و همه نگرانی‌هایت؟ گنده بک، نمی‌توانی راحت‌تر فک بزنی؟

خ...ب اووه... خ...ب. خب....خب. من و لولو شروع به نوشیدن و در نتیجه به ناچار صادقانه، سفره دلمان را باز کردیم. هرقدر بیشتر خودمان را نشان می‌دادیم، بیشتر معلوم می‌شد هیچ چیز قابلی در چنته نداریم و حتی به تعریف کردنش برای همدیگر هم نمی‌ارزید، چون درست در دل افسون جشن‌ها بودیم و حالمان مثل دو ابله خرف شده بود که آبگوشت‌مان را سق می‌زدیم و فیلم‌هایی را می‌دیدیم که آن‌ها را از بر بودیم و...

هی....

انگشت وسط مرا دیدید؟ دیدید چقدر خوب راه خانه بابانوئل را نشانتان می‌دهد؟

در مورد شما نمی‌دانم لویی، نمی‌توانم به جای شما حرف بزنم، اما در مورد خودم، صاف و پوست کنده می‌گویم: این زیباترین آتش‌بس موقت زندگی‌م بود.

و حتی. حتی. ای کاش جرئتش را داشتم. ای کاش به راستی مطمئن بودم که شما برای همیشه مرده‌اید. آن وقت شاید این را به شما می‌گفتم: این بهترین آتش بس موقت همهٔ زندگیم بود.

وقتی آدم تک فرزند است، نوئل هرگز آن قدرها جالب نیست، گذشته از این، وقتی آدم یتیم می‌شود، راستی راستی دیگر کم‌کم احساس می‌کند کارگر غیرقانونی است، اما وقتی اولین طلاق شوک آور، دوری اقیانوسی، جدایی‌ای که بی‌مقدمه توی حلق آدم فرو می‌کنند، بچه‌هایی که استرس آدم می‌تواند به آنان نیز سرایت کند و رؤیای مردی با توجه‌تر به خورجین آدم اضافه می‌شود، آن وقت... چه می‌توان گفت؟ نی لبک شاد تندیس زیبای گهوارهٔ مسیح و تصمیم‌های خوب، بیشتر همراه شما بود. این طوری درست‌تر بود.

من پسر بدی بودم، شوهر و پدر بدی بودم؛ این را می‌دانم. واقعیت است. بر واقعیت‌ها تکیه دارد. اما... نه. اما و اگر ندارد. امشب برایتان نامه نمی‌نویسم تا خودم را توجیه کنم. پس اماوآگری در کار نیست، اما به هر حال و. با این حال. پیش می‌آید.

پیش می‌آید که من بی‌عشق بزرگ شده باشم. من بی‌عشق بزرگ شده‌ام و شما نمی‌توانید بفهمید تنهای تنها بزرگ شدن یعنی چه، هرگز به آرزوی... نمی‌دانم... در آرزوی آغوشی ماندن یعنی چه: تا ابد، چیزی سخت و ناشیانه از آن در یاد می‌ماند.

من مردی سخت و ناشی بودم، هستم.

و با این حال، پیش می‌آید که برای تضمین بقای شرکتی تربیت، نه، ببخشید رام شوم که خود، آن را تأسیس نکرده‌ام، ولی مأوا و خوراک (و شاید حتی، شاید، کسی چه می‌داند؟ مراقبت، آموزش، آرامش، نوعی آرامش، بهتر است بگوییم نوعی آرامش مادی نسبی) هزاران نفر دیگر را تضمین می‌کند.

این نیز بر واقعیت‌ها تکیه دارد. شوهر بد، پسر بد و پدر بد، اما همه، در این میان به اندازهٔ نیاز خود نصیبشان می‌شود. همه.

اگر من نیز، طبق برنامه، سوار این هواپیما شده بودم، اگر من نیز بهترین نمره را در امتحان تاریخ می‌گرفتم، اگر می‌دانستم پین کوتوله کیست، چه‌کار کرده و پسرش کیست، اگر پدرم با محروم کردن من از گردش آن روز، تنبیهم نمی‌کرد، من نیز مرده بودم. من نیز در کنار او، در آرامگاهی مسخره خوابیده بودم و هزار نفری که بالاتر، از آن‌ها گفتم، شاید از این بابت، متحمل چیز بدتری نمی‌شدند، اما در این میان، من بودم که به آن متصل شدم، من. و هیچ کس نظرم را نپرسید. و همه برمی‌دارند.

بقیه کار را یاد نگرفتم. یاد نگرفتم یک زندگی حرفه‌ای و یک زندگی خصوصی را در کنار هم اداره کنم. می‌دانستم برای مورد اول، امکان‌های بهتری دارم، تنها امکان‌های بهتری برای مورد اول دارم، و به نحوی کم‌وبیش آگاهانه، برحسب اینکه زندگی مرا به ظاهر سرگرم آن می‌کرد یا نه، زمینه آن را مهیا می‌کردم.

این‌ها جزئیاتی است که من به آن‌ها نمی‌بالم و به تنهایی از سر گذراندمشان، اما این را می‌دانم، می‌دانم چیزی را تسهیل کردم که از همه، آسان‌تر و راحت‌تر به نظر می‌رسید. نه، راحت‌تر نه، خانه من راحت‌تر نبود، نمایشی‌تر بود.

من سختی و ناشیگری لازم برای تبدیل این نقص‌ها به برگ برنده را تسهیل کردم. چیزی که کمتر از همه، به من زیان می‌رساند. و... و حالا به اینجا رسیده بودم، این چیزی بود که در آن شب‌ها پیوسته، آن را با خودم تکرار می‌کردم، آن شب‌هایی که شما را ترک می‌کردم و با فکرهایم از خود بیخود می‌شدم.

کم‌کم متوجه می‌شدم اگر چه تنها زندگی می‌کردید، اما در خانه شما زندگی وجود داشت، زندگی، خود را محبوب حس می‌کرد، در خانه من، دیگر زندگی‌ای نبود.

هنوز نمی‌دانم چرا دستتان را به سوی من دراز کردید، لویی؛ هیچ وقت این را به من نگفتید. اما چیزی که می‌دانم این است که آتش‌بس موقت زمستانی‌مان برای من خوبی‌های زیادی داشت. به قول مامان‌های واقعی «سوپت را بخور، تا زود بزرگ بشوی.» و... بابت سوپ‌هایتان ممنون همسایه. بابت سوپ‌هایتان، خوراک‌هایتان، آش‌های چربتان و همه راکوهای جادویی‌تان ممنون. حیف که من دیگر برای بزرگ شدن، پیر شده‌بودم، اما شما به من اجازه دادید کمر راست کنم، ستون فقرات راست کنم، که این مرد ساده، ستون مهره‌هایی جدید به دست بیاورد و چیزی به او اضافه شود... چیزی... شاید چند سانتی‌متری.

یک سانتی‌متری به اضافه خواستن، یا شاید نیاز، الزام، تمدید این آتش‌بس با خودم.

پین کوتوله، پادشاه فرانک‌ها بود، سلسله کارولنژیان را بنیان گذاشته بود و پدر شارلمانی بود. خب، حالا که خوب فکر می‌کنم، می‌توانستم او را کاملاً از یاد برده باشم، مگر نه؟

راستی، اصلاً من با پین کوتوله چه کار داشتم؟...

۳۱ دسامبر مان حرف نداشت.

شب پیش به خانه‌تان نیامده بودم و آن شب، دیر آمدم، چون سری به رستوران‌ها زدم تا از همه کارمندان مقر شرکت و شاخه‌های فرانسوی بابت سال سپری شده

تشکر کنم. (من تبریک گفتن را دوست ندارم، زیادی قدیمی است، بیش از اندازه اشرافی است.) بدزبان‌ها برای آدم دست می‌گیرند: نج نج، رئیسی که پدر بد است و خوش خدمت خوب. بله. درست است. رئیسی که خوش خدمت خوبی است. وارد اداره شدن، دور زدن در طبقه‌ها، بازدید از کارگاه‌ها، برداشتن آهنگ کار، ورود به اتاق‌های نگهبانی، تماشای چهره‌ها، دست دادن، جست‌وجو کردن با چشم‌ها، فهمیدن چیزها، یادداشت برداشتن در گوشه و کناری از ذهن، فراموش نکردن آن‌ها، فراموش نکردن هیچ کس، رفتن به پارکینگ و سلام کردن به آن‌هایی که هرگز نمی‌بینیمشان، زیاده‌روی نکردن، حتی اصلاً کاری نکردن. فقط بودن. فقط سر می‌زنم. سر زدم. قبول، من رئیس ساده‌دل جورکش نادان شما هستم، اما در این بین، خودتان ببینید: به شما سرزدم. یادم هست که شما وجود دارید، همین. این همه آن چیزی بود که می‌خواستم به شما بگویم: یادم هست.

داشتم می‌گفتم، دیر رسیدم و حتی به خودم زحمت ندادم پیراهنم را عوض کنم، در حالی که شما، پیشبند روزهای خاصتان را بیرون آورده و جلوی زورقی ایستاده بودید که حکم کاناپه جلویی صحنه نمایشی بزرگ را داشت. صحنه‌ای که دو کاسه سفید روی آن بود و قبه‌ای از جنس خمیر ورقه‌ای در آن قرار داشت.

صدایتان را صاف کردید و با لحنی جدی، در حالی که یک دستتان را پشت سرتان جمع کرده بودید، اعلام کردید: «امشب، سوپ قارچ. غذایی که جناب پل بوکوز در سال ۱۹۷۵، آن را ابداع کرد، روزی که به مناسبت ناهاری که آقای والری ژیسکار دستن در کاخ الیزه ترتیب داده بود، لژیون دونورش را دریافت کرد. در آن زمان، او رئیس جمهور بود و همسرش، آنی - ایمون، زنی سرزنده.

و اینجا، اینجا بود که خندیدم. خندیدم، چون پیشبندتان، با خطای دیدی که به وجود می‌آورد، شما را به شکل نیمتنه مخلوقی عالی حاصل پیش پاافتادگی و تقریباً عریان درمی‌آورد (به علاوه تنها چند منگوله، چند شرابه، چند سنگ فیروزه و چند پرعقاب)، که با پاهای خیلی باز، پشت دسته یک موتور هارلی دیویدسون نشسته بود. خندیدم و شما به من لبخند زدید.

و این جشن سال نوی ما بود.

آن شب شما خیلی سر حال بودید، فیلم «آواز در باران» را گذاشتید، به نظرم تا من برسم یک چیزی هم خورده بودید، و وقتی فیلم تمام شد، آهسته گفتید: «باید چیزی را اعتراف کنم...»

از لحن صدایتان بیزار بودم. هیچ رغبتی به اعتراف نداشتم. از اعتراف‌ها بیزار بودم. مرا به وحشت می‌انداخت. تا آن وقت خیلی خوب پیش رفته بودیم، بی‌آنکه در دام احساساتی بازی بیفتیم، پس چرا حالا باید همه چیز خراب می‌شد؟

صدایم سخت شد: «گوشم با شماست.»

- خب، فکرش را بکنید که این یارو خرف پیر، همان... بله، خودش است... آن دیلاق قراضه، که دورو بر شما وول می‌خورد، به‌عنوان بهترین رقصنده کلاکت باشگاه فرد و جینجر انتخاب شد، تابستان ۱۹۰۰ ای بابا، در همان زمان خودش دیگر...

با سستی گفتم: «راستی؟»

- از جایتان جم نخورید.

صاف نشستید: «پل (کمی گیج و منگ بود)، دوست دارم بدانید که... که... که بدانید... که شما تنها کسی نبودید که از صادرات فرانسه حمایت کردید. نه، نه، نه! من هم در طرح کوکوریکو شرکت داشتم، دوست من! من هم نماینده کشورمان بودم! از جایتان جم نخورید و فقط کمی ببینید یک قورباغه فرانسوی چطور می‌پرد.» او با یک جفت کفش راحتی کهنه به رنگ پرچم فرانسه برگشت.

- حالا (قاشق‌های کوچک برنزی پدربزرگ را روی سرش می‌غلطاند)، لیدیز اند جنتمن... اوه، نه، لعنتی، و حالا، جنتمن تنها، درست در مقابل چشم‌های متحیر شما، فراگی لوئیس خیلی مشهور با نمایش خیلی مشهورتر رقص کلاکت خود! و اکنون...

خرس به رقص می‌آید.

فرد استر(۴۶) و جین کلی(۴۷) فقط به خاطر من. درست بود که کمی قراضه و درب‌وداغان شده بودند، اما فقط به خاطر من. قاشق‌های کوچک فلزی بر روی کفپوش پارکت بارون اوسمن(۴۸) می‌غلطید.

غلطیدن، ترق و تروق، ترانه، ملودی، حتی، بله، ملودی قاشق‌های کوچک فلزی بر روی پارکت بارون پیر، در حالی که از دور صدای تپ تپ خفه آتش‌بازی، از نمی‌دانم کجا، شنیده می‌شد.

از دور (من واقعا توی کاناپه فرو رفته بودم)، کمی شبیه فیلم یک امریکایی در پاریس شده بودیم.

سپس، شما فنون ضرب تک صدایی، دو صدایی، سه صدایی... را نشانم دادید. البته نه، بقیه ترکیب‌ها را نتوانستید، دوباره در برابر تماشاگر متحیر کودنتان فرو افتاده بودید.

آه لویی... چه خوب تمام شد، آن سال وحشتبار... چه شیرین تمام شد... آن قدر تمام شد که چند لحظه بعد، بی آنکه مجبور باشیم چیزی به هم بگوییم، به یکدیگر فهمانیدیم که خب، حالا، جنتلمن و جنتلمن عزیز، اکنون نمایش به پایان رسید.

فیلم‌ها دوباره پیچیده و چترها جمع شد.

برای نخستین بار دستتان را فشردم و، برای نخستین بار، مرا تا آستانه در آپارتمانم همراهی کردید. فکر می‌کنم با لحنی کمی بیش از اندازه شکوهمندانه به شما گفتم: «از شما متشکرم، لویی. از شما متشکرم.»

با حرکت دست، این اجلال بیش از اندازه را پس زدید و در حالی که صاف توی چشم‌هایم نگاه می‌کردید، پاسخ دادید: «درست می‌شود، حالا می‌بینید، درست می‌شود.» با حرکت سر حرفش را تأیید کردم، درست مثل کاری که پل کوچولوی شب اول با دست‌های کثیف، می‌توانست انجام دهد و بعد، شما با یک پرش کوچک و شیرین - تاپ‌تاپ تیک تاک - هالیوودی به سبک فرانسه از آنجا رفتید.

بعد از ظهر روز بعد، اول ژانویه، برای دیدن مادرم به مرگخانه پزشکی شیک او رفتم.

روشن است که مرا نشناخت. آن روز هم مثل روزهای پیش.

او به ناشناسی زل می‌زد که پای تختش جا خوش کرده بود و ما مدت درازی، به بازی دوجانبه نیستی‌ای تن دادیم و... دست آخر، من سکوت را شکستم: «می‌دانید، من یک دوست برای خودم دست و پا کردم.»

واکنشی نشان نداد.

واکنشی نشان نداد و هیچ اهمیتی نیز نداشت؛ کار اصلی انجام شده بود. دست‌کم یک بار در زندگی، توانستم شکلی از همدستی با او برقرار کنم. بنابراین ادامه دادم: «اسمش لویی است. خیلی مهربان است و برای من کلاکت می‌رقصد.»

با شنیدن صدای خودم که این واژه‌های این قدر ابلهانه، ساده و کودکانه را در روزی تعطیل و در برابر زنی که در انتظار تکه‌تکه شدن مغزش بود تا سرانجام، حالت انسانی پیدا کند و باز تصویر مادری تقریباً خوانش‌پذیر را برای من بفرستد، همزمان دلم هوای خنده و گریه می‌کرد.

دیگر نمی‌دانستم...

دیگر نمی‌دانستم. سرگشته بودم.

آن قدر دیگر چیزی نمی‌دانستم که مدتی بسیار بیش از معمول در کنار او ماندم. حال خوشی داشتم، آنجا آرام بود، در آرامش فرو می‌رفتم. او را تماشا می‌کردم. به صورتش چشم دوخته بودم، به گردنش، به بازوهای کشیده بی‌فایده‌اش، به دست‌هایش، با خودم حرف می‌زدم، خوب به او نگاه کن، چون دیگر بر نمی‌گردد. دیگر پایت را در این اتاق نمی‌گذاری. او تو را شناخت، دیگر تو را نمی‌شناسد و امروز، شبیه آن تاریخ کارولن‌ثیان است، امروز دیگر دیر است، به یاد آوردن تو دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد. برای آخرین بار به او نگاه کن، پس کاری را انجام بده که لویی به تو یاد داد. لیز بخور، قدم‌های موازی بردار، پا بکوب و با همه وزن بر روی آهن بکوب. طنین بینداز پل، طنین بینداز. برای آخرین بار او را تماشا کن و چیزی را که دیگر وزنی ندارد، پشت سرت رها کن.

بعد، دشمنی‌ها تازه شد، اما دیگر نه مانند قبل. اگر چه در هفته‌ها و ماه‌های پس از آن، خیلی کم همدیگر را دیدیم، می‌دانستم شما آنجا هستید، که خوبی آنجاست. شاید این تمسخرآمیز به نظر برسد، مثل چراغی کم نور در زندگی‌ای به بی‌حاصلی زندگی من، اما من حال خودم را می‌فهمم. آنجا مانند اتاق انتظاری وحشتناک بود که مادرم در آن شکیبایی به خرج می‌داد: خیر واقع شده بود، خیر را واقع کرده بودند. ناگهان، باقی قضایا در زیر آن لباس‌های ناراحت، کمتر سنگینی کرد. باقی قضایا در راه بود. همه چیز در حال تغییر بود. گذار آدری به آنجا افتاده بود.

آرین هرگز برنگشت، اما رابطه‌مان گرم‌تر شد. معلوم بود که بهانه آن، دخترها بودند، دخترها و نیازهایشان و این بهانه ای قشنگ بود. من قادر نبودم زندگی خانوادگی همراه با خوشبختی به آنان هدیه کنم و هنوز همچنان بی‌دست و پا بودم. اما آن‌ها همواره این را می‌دانستند. این را می‌دانستند و موضعشان را گرفته بودند. در نتیجه به پایای ابله و ساده‌لوحشان حسابی رسیدگی می‌کردند. یک آخر هفته در میان از او پذیرایی می‌کردند، همین طور بعضی روزهای چهارشنبه که در آنجا بود و در هفته‌های تعطیلات. به او لباس می‌پوشاندند، او را به گردش می‌بردند، به پارک وحش پاریس یا باغ وحش ون سن. به او نشان می‌دادند چطور باید بادکنک هوا کرد، نورافشانی کرد، یا با پیامک، تبریک و هورا فرستاد. به او یاد می‌دادند از ظرافت زبان استیکرها رمزگشایی کند، خالکوبی‌های آرایشی را تماشا کند، فصل برداشت دی‌اس بازی کند، جن پیدا کند، سنگ دورنوردی بخرد، مرغدانی درست کند، شاهزاده فصل درو را نجات بدهد، عکس پروفایلش را عوض کند، دوستان دروغین را آن فرند کند، یوتیوب بازهای بامزه را لایک کند، از دایم به رستوران رفتن دست بردارد و مجموعه‌ای از صدف‌های خوب پخته شده را مثل کیک به بخش‌های مساوی تقسیم کند.

بخصوص راه دیگری به جز راه تقصیر به او نشان دادند. راهی دیگر، مسیری انحرافی، یک میانبر. عفو عمومی، قبول، او کارش را خوب انجام نداده بود و بعضی

کوتاهی‌ها هرگز جبران کردنی نبود، اما در این بین، او بود که در قمارخانه جن‌ها، بر روی معجزه دست گذاشته بود، او بود. نه، ما، من و شما، دیگر خیلی همدیگر را نمی‌دیدیم، و بعد، شبی، شما دوباره شروع کردید. شبی همدیگر را در پاگرد دیدیم و شما از ما دعوت کردید به سینمای خانگیتان بیاییم.

واعجا که چه دوره‌ای شده بود، سوشی جای قارچ را گرفته بود و ژولیا به بوی ژيوانشی عادت نداشت، اما شما عاشق «زن زیبا» شدید و دخترها هم با شما، عاشق آن. یک باشگاه سینمایی جدید درست شده بود: یک هفته در میان شنبه شب‌ها، اگر لویی در خانه بود، ما هم به خانه او می‌رفتیم. شما پل گریمو (۴۹) را به آن‌ها معرفی کردید و آنان، در عوض، هائائو میازاکی (۵۰) را به شما هدیه کردند. شما باسترکیتون (۵۱) را به آنان دادید و آنان باز لایت یر (۵۲) را به شما. شما تمام و کمال دمی (۵۳) را به آنان هدیه کردید و آن‌ها در عوض، جبیلی (۵۴) را به شما. آنان خیلی دوست داشتند به خانه شما بیایند. بی‌قیدی، عصاهایتان، نقاشی‌های دومیه‌تان (۵۵)، کاغذ و سولفورهایتان را دوست داشتند. به شما می‌گفتند: «آخر اینجا چرا همه‌جا این‌همه روزنامه باطله ریخته؟» و شما، در حالی که صدایتان را پایین می‌آوردید پاسخ می‌دادید: «فکرش را بکنید، چون که موش کوچولوها زیر آن‌ها زندگی می‌کنند...» و بعد، آنان برای اینکه فکرشان را روی فیلم متمرکز کنند، به کلی دچار مشکل می‌شدند... به شدت. به شدت دچار مشکل می‌شدند... یک چشمشان به حال ای.تی، موجود فرازمینی، گریه می‌کرد و با چشم دیگرشان، مراقب کوچک‌ترین لرزشی در سطح «لوموند»‌های باطله فراموش شده بودند.

اما همه این‌ها در حد ظریف و متعادل باقی می‌ماند. هر دوی ما مردم‌گریز بودیم، هر دو، کم‌وبیش، آموزش‌های خوبی دیده بودیم که فلج کردن را به قطعیت ادب‌ورزی به انسان یاد می‌دهد و همواره از مزاحمت واهمه داشتیم.

بخصوص من، خود را کنار می‌کشیدم، شما مرد پرونده‌ها بودید. می‌دانستم در خانه، زیاد کار می‌کنید و روی این موضوع دقت زیادی داشتم. (کارا! الهه کارا!) وانگهی، بعضی وقت‌ها هم نبودید. به قول کسی، با آن شب‌های ضیافت مجللان، با آن شب‌های ابهام بزرگتان، زندگی پیچیده‌ای داشتید لویی، این طور نیست؟ البته پیچیده که نمی‌دانم، متباین، بهتر است بگوییم متباین.

به خاطر همه این‌ها: پرونده‌ها، تنهایی، درز گرفتن‌هایتان، می‌توانستم همین‌جا، در آتش‌بس کوتاه گذشته‌مان بمانم، و تا همین‌جا نیز احساس خوش اقبالی کنم، اما یک‌بار دیگر، کفش‌هایمان آداب معاشرت‌مان را لگدمال کرد. دیگر نمی‌دانم کجا و چطور اتفاق افتاد، اما در کنار جلسه‌های موشی - سوشی با دخترها،

آیین جدید مجردی خودمان نیز بود. یکشنبه شب‌ها، وقتی من تنها بودم و شما «روزه می‌گرفتید» (این واژه خودتان بود)، با هم، کفش‌هایمان را واکس می‌زدیم. شبیه آن راه پیمودن‌ها با خودرو که توهم تنها قرار گرفتن در برابر جاده را به انسان می‌دهند، مانند آن گردش‌های طولانی در شیب‌های خیلی تند که انسان را وامی‌دارد در گذرهای دشوار، مراقب پاهایش باشد یا مثل کندن دم لوبیا سبز که انسان را مجبور می‌کند با دو حرکت کوچک ناگهانی، رشته‌ای را تشخیص بدهد، مانند هر فعالیت دستی‌ای که در واقع به صورت دو نفره و در کنار هم انجام می‌شود، واکس زدن کفش‌ها نیز راهی شگفت‌انگیز برای شناخت دیگری بود، بی‌آنکه هرگز به نظر برسد او را لمس می‌کنیم.

بندکفش‌هایمان را باز می‌کردیم، آن‌ها را تمیز می‌کردیم، پرداخت می‌کردیم، پهن می‌کردیم، به واکس آغشته می‌کردیم، آن‌را تقویت می‌کردیم، پولیش می‌زدیم، می‌ساییدیم، برس می‌زدیم، برق می‌انداختیم، صاف می‌کردیم، بندهای آن را می‌بستیم و به صورت رمزگانی و اتفاقی در طول این عملیات گوناگونی که چون همه توجه ما را به خود معطوف می‌کرد، از ما محافظت می‌کرد، داشتم می‌گفتم، به صورت رمزگانی با هم فک می‌زدیم.

اوایل، همیشه از کالاها شروع می‌کردیم (کفش‌هایمان، قدیمی، فعلی و آینده) بعد درباره بازار گپ می‌زدیم، (هفته کاری گذشته، جاری و آینده) و سرانجام، درباره حاصل کار بحث می‌کردیم (خدا، زندگی، تنهایی، مرگ. گذشته، حال و آینده).

به همان اندازه که از کفش‌های چرمی‌مان مراقبت می‌کردیم، از آن‌ها حرف می‌زدیم و آخرین ضربه‌های پولیش، بیشتر وقت‌ها ما را از فکرکردن خیلی دور می‌کرد. کفش پشت کفش، جفت پشت جفت، ما یاد گرفتیم به خوبی، مکانیک و طرز کار همدیگر را بفهمیم، اما از آنجا که بسیار عقیف نیز بودیم، از قلم... نه... از قلم نینداختیم، پرهیز هم نکردیم، احترام گذاشتیم، یا شاید هم مراعات کردیم، بله، خودش است، مراعات کردیم، همان طور که یک قانون را مراعات می‌کنیم، یک منسک، یک دقیقه سکوت یا همین روزه گرفتن را مراعات می‌کنیم، حیف، اوامر او را مراعات کردیم و هیچ وقت به مشکلی هم بر نخوردیم.

ما با موتور آن دیگری آشنا شدیم، اما از نحوه سوخت‌وساز، سوخت و فرسودگی او هیچی نمی‌دانستیم و امروز به تلخی بر آن حسرت می‌خوردم. حسرت می‌خوردم، چون اعلامیه شما، ضربه روحی وحشتناکی بود.

نمی‌دانستم شما بیمارید، لویی. نمی‌دانستم سال‌هاست با بیماری مبارزه می‌کنید. من آنجا بودم، دیوار به دیوار شما، آن همه به شما مدیون بودم، باید هر کاری برایتان انجام می‌دادم و هیچ چیزی نمی‌دانستم.

شما دوست تنهایی‌های من بودید، دوست آخر کار من، دوست شب هنگام زندگیم، دوست خوشی‌هایم، دوست هواخوری‌هایم، شاید دوست خیالیم، اما دوست من بودید. دوستی که فرصت پیدا نکردم او را بشناسم. (نوشته بودم «دوست داشته باشم»، اما بعد یک‌بار دیگر یادم افتاد.) (عجب نادانی...) دوستی که فرصت پیدا نکردم او را دوست، گرامی بدارم. (گفتم که، عجب ابله‌ی!)

البته دو سال، زمان کوتاهی است و ما نیز آن‌قدرها همدیگر را نمی‌دیدیم. منهای فیلم‌ها، دخترها، رفت‌وآمد برس‌ها (بر روی کفش) و تعارف‌های مؤدبانه، در مجموع، ساعت‌های در کنار هم بودنمان، آن‌قدرها زیاد نبود و...

و آگهی مرگتان، ضربه روحی وحشتناکی بود.

شما، خیلی وقت‌ها غیبتان می‌زد. بعضی وقت‌ها برای مدتی طولانی. به دخترها می‌گفتید به بیلاق می‌روید. می‌روید تا موش‌هایتان را به گردش ببرید. و بعد، یک روز، دیگر برنگشتید.

یک روز، دیگر نیامدید و روزی دیگر، لوسی، دختر کوچکم از طریق لور، خواهرش، از طریق آرین، مادرش، از طریق ماکو، دایه‌شان، از طریق فرناندا، سرایدارمان به من فهماندند دیگر فایده‌ای ندارد منتظر شما بمانم تا باز با هم فیلم «مدفن کرم‌های شب‌تاب» را تماشا کنیم، که شما در آسمان‌ها هستید، که دیگر هیچ وقت بر نمی‌گردید، که... اما پس تکلیف موش‌های کوچولو چه می‌شد؟

از طریق دسته‌ای از بانوان، از مرگتان با خبر شدم.

من دوستتان بودم و خبر مرگتان را از سرایدار شنیدم.

عجب سیلی‌ای، مرد پولدار.

عجب توگوشی‌ای، مرد قدرتمند، دست به عیدی، ارباب انعام‌ها.

عجب سیلی جانانه ای توی صورتت خوابید.

بعد همه‌ی افتاد که شما خودتان... خودتان به زندگیتان پایان داده بودید. برای من جالب نبود. هیچ توجهی به آن نشان ندادم. من از شما ممنونم و بیشتر از آن، برایتان احترام قایلیم. خودکشی نیز دوست خیالی من است. فقط از بس زیر وزن پشیمانی‌ها کوچک شده‌ام، آب رفته‌ام.

فکر اینکه شاید با تحمیل رنج‌هایی دیگر به خودتان، به پایان رنج‌هایتان می‌رسیدید، روزم را تیره و تار می‌کرد. ای کاش می‌توانستم، می‌بایست، دوست

داشتم به شما کمک کنم. هر طور که می‌شد. به هر طریقی.

ای‌کاش جزئیات رفتن شما از صحنه نمایش را می‌دانستم، اما نخواستم که بدانم. شما می‌خواستید بروید و رفتید، این تنها چیزی بود که اهمیت داشت. برای من اهمیت داشت. که خاطرم را تسلا می‌داد.

لویی، یک روز شما با موش‌هایتان به بیلاق رفتید، روزی دیگر، دختری کوچک با چشمان اشکبار به من خبر داد شما مرده‌اید، مدت زیادی پس از آن، یک روز دیگر چند نفر آمدند و آپارتمان‌تان را خالی کردند، همان شب، پسری درشت اندام که بوی عرق می‌داد، زنگ خانه‌ام را به صدا در آورد و کارتنی را به من داد که دستخط شما را بر روی آن شناختم: به همسایه پاگردم داده شود. و توی آن، یک جعبه چوبی نوشیدنی بود. یک جعبه نوشیدنی به یاد نخستین برنامه‌تان.

دیگری بطری‌ای در آن جعبه نبود، چون آن‌ها را با هم خورده بودیم، اما دو برس تمیزکاری از یال اسب (یکی برای واکس روشن و یکی برای واکس تیره)، دو برس از موی خوک برای برق انداختن، دو برس شبیه مسواک از موی گراز برای زهوارها و گوشه‌های خیانتکار، چهار قوطی صمغ، چهار قوطی واکس، لاک چرم، یک اسفنج جیر، یک برس نبوک، پودر خاک رس سومی‌پر و یک دستمال نرم که از گوشه پیراهنی کهنه در آمده بود، آن را می‌شناختم. آن را به تانتان دیده بودم. شاید حتی اصلاً آن‌قدرها کهنه هم نبود. اما بی‌تردید نرم بود. نرم بود و جای دیدار به قیامت را گرفته بود، عبارتی که نتوانسته یا نخواست به‌بودید آن‌را برای من بنویسید. آن قدر نرم بود که بینی‌ام را با آن پاک کردم.

با رفتن پنهانیتان خیلی سخت کنار آمدم، لویی، خیلی سخت. آنجا هم نمی‌دانم چه کسی از روی تکبر یا زشتی (دل، نادان، دل) از همه بیشتر ضربه خورد، اما من مدت‌ها در حالتی بودم که ابتدای این نامه، آن را برایتان وصف کردم. من تا به حال چه کار کرده بودم؟ یک گوشه. اوه بله، خودش است، یک گوشه. گوشه‌ای

که در سرم حفر شده بود، آن بالای بالا، آن وسط، جایی که ملاج جوش می‌خورد.

من همیشه به میگرن‌هایی وحشتناک دچار بوده‌ام... و شما این را می‌دانستید، چون یک شب، مرا در حال نزار دیدید. در حالی که سرم را دو دستی نگه داشته بودم، بر روی پارکت آپارتمان شما دراز کشیدم، روی بستر روزنامه‌هایتان افتادم و مثل ساک بزرگی پر از درد، از پا در آمدم، صدایم را شنیدید که به شما التماس می‌کردم همه‌چیز را قطع کنید، ساکت باشید، همه چیز را ساکت کنید، بدهید صدای همه چیز را ببرند. همه چیز را خاموش کنید. خاموشی مطلق بزنید. دیگر از جایتان جم نخورید، هیچ چیزی را از جایش تکان ندهید، دستمالی را در آب سرد خیس کنید و بر روی صورتم کمپرس بگذارید و بعد، وقتی حمله تمام شد، پای حرف‌هایم نشستید و برایتان توضیح دادم این وضع مثل خارج شدن عضوی از جای خودش است، مثل اینکه روحی خبیث مجهز به قاشقی کوچک، توگود و کاملاً نوک‌تیز پشت حدقه چشمم بیفتد... و با همه وزن خود، مانند اهرم عمل کند و دسته ابزار رذلش را، خیلی آهسته و آگاهانه، طوری به این سو و آن سو بگرداند که چشم را از کاسه بیرون بیاورد. اینکه این حمله‌ها آن قدر ناگهانی، آن قدر تسکین‌ناپذیر و آن قدر بی‌رحم بود که ده بار، صد بار می‌توانستم خودکشی کنم... بله، من همیشه به میگرن‌هایی وحشی دچار بوده‌ام و حالا، انگار این خود کافی نبود، حالا مرگ شما در کاسه سرم جا خوش کرده و...

می‌روم دوش بگیرم، برمی‌گردم.

فوران آب سوزان.

مدتی دراز، دراز، دراز

ذوب می‌شود؛

تخلیه می‌شود؛

حل می‌شود؛

تمیز می‌شود؛

آب می‌شود؛

محو می‌شود.

محو می‌شود؛ آدم ساده‌دل محو می‌شود.

حالم بهتر است.

آفتاب بالا می‌آید. باید عجله کنم.

اگر همین چند لحظه پیش، از حمله‌های جهنم‌یاد کردم، به خاطر جلب ترحم نبود لویی، بلکه برای این بود که دوباره بتوانم بر روی پاهایم بایستم.

دیگر فرصت ندارم به دنبال واژه‌های مورد نظرم بگردم. تا کمتر از دو ساعت دیگر باید بروم و هنوز حوله حمام به تنم دارم. دیگر فرصت هیچ چیزی را ندارم، باید پیش از ریختن خاکستر بر روی شراره‌ها و رفتن از اینجا، دوباره بر روی پاهایم بایستم.

پاهایم، یادتان هست... این یک کپی/پیست است - «زنی پرجنب‌وجوش که درست در همان زمان (بعد به شما می‌گویم در چه وضعیتی) مجرای آن دیدارهای اتفاقی صبحگاهی را برای او تعریف و بر آسایش غریبی که برای من به همراه داشت، تأکید کرده بودم.»

بله. او همان زنی که در خیابان، جلوی مارسل را می‌گیرد و از او می‌پرسد آیا از خانه دوشس دوگرمانت برمی‌گردد یا توالت عمومی.

به خاطر او بود که من و شما، آن شب را با هم گذرانیدیم.

به خاطر یا به لطف او، نمی‌دانم، اما مسلم این است که بدون او، بدون طنزپردازی او، بدون ژرف‌بینی او، بدون قریحه او، بدون پروست و بدون موران، من

این کار را انجام نمی‌دادم. نمی‌آمدم تا در خانهٔ مردگان را بکوبم. در همان پروندهٔ «بدون نام ا» می‌ماندم، در آن «گند می‌زنی» ام، و دیگر هرگز خطاب به شما حرفی نمی‌زدم. یا در کمترین حد ممکن.

مطمئن نیستم که شما، در عوض، چیز زیادی به دست آورده باشید، اما این بار به خاطر یک حرف درشت ترکتان نمی‌کنم.

تو گند نمی‌زنید، لویی، تو ابداً گند نمی‌زنید.

موقعیت هم هست.

بهتر است به موقعیت برگردیم.

من در فرودگاه بودم. خب، بله... معلوم است. در فرودگاه هیثرو لندن، در یکی از سراسراهای غول‌آسای آن بودم که حمله‌ای به من دست داد. سروصدا، صدای آدم‌ها، انبوه جمعیت، همه جا چراغ، لامپ‌های نئون، صدای زنگ تلفن‌ها، موسیقی، مردم، بوها، موتورها، خودروها، دالان‌ها، بوق‌ها، رنگ‌ها، تحرک، امواج، آژیرها، قهوه‌جوش‌ها، شوفر، تهویه، بوی کروزن (۵۶)، زنگ‌ها، تلفن‌ها، جیغ‌ها، خنده‌ها، بچه‌ها، فکر کردم چیزی نمانده از شدت درد بمیرم. پشت ستونی ایستاده و پیشانی‌ام را به آن تکیه داده بودم، آماده بودم عقب‌عقب بروم و بالاخره سرم را بترکانم. مثل یک تخم‌مرغ، مثل یک گاو، مثل یک کدوقلیانی گندیده، مثل هستهٔ نارگیل که سرانجام باید آن را با ضربه خشکی شکست.

داشتم خفه می‌شدم، عرق می‌ریختم، خیس عرق بودم، می‌لرزیدم، لباسم را می‌کندم، می‌لرزیدم، من... در اتاق بیمارستانی به خودم آمدم. به سراغ جزئیات می‌روم. البته این ماجرای مسیر دراز مبارزه‌ای نه چندان پرافتخار بود که در انتهای آن، شرکت بیمه و بانک‌های مرجع به من اخطار دادند. باید لخت می‌شدم، از اتاقک گشت بدنی می‌گذشتم. خود را به علم عرضه می‌کردم. به نوعی، می‌بایست خود به صدای بدنم گوش می‌دادم. و از مراجعه‌ای به مراجعهٔ دیگر، خودم را در برابر زنی نشسته دیدم.

آن زن.

هیچ چیزی برای گفتن به او نداشتم.

دو جلسه تمام، چیزی به او نگفتم.

در ابتدای جلسه سوم - که به جهت بی‌ارادگی کاملاً روشن من برای همکاری، هر دو پذیرفتیم جلسه آخر باشد - او گفت: «می‌دانید، اگر پیشوند «روان» برایتان بدنام‌کننده است، چون این طور که پیداست، هست، چاره‌ای ندارید به جز اینکه مرا در هر شکل از بدنامی تصور کنید، همان طور که بی‌تفاوت ترین بیمارانم این کار را می‌کنند، آن‌هایی که بهشان می‌گویند دیوانه، خل، سنگول، چل، ناپلئون اول، جماعت هر جور راحتید. می‌دانید، آن‌ها مرا را چی صدا می‌زنند؟ او را با آن حرف‌های سخت اعصاب خرد کنش، آن قدر مجلل می‌دیدم که دلم می‌خواست جواب بدهم ژوزفین(۵۷)، اما جرئت نکردم. با لبخندی ادامه داد: «آن‌ها مرا دکتر کله صدا می‌زنند. یادم بیندازید شما را... (عینکش را می‌زند، با حواس‌پرتی نگاهی به پرونده‌ام می‌اندازد). اوه، بله... زانوی چپ...»

هاهاها. چه شوخ طبعی‌ای. خانم، یک دلک را روانکاوی می‌کند.

جوابی ندادم.

آهی کشید، پرونده‌ام را بست، عینک قشنگش را برداشت، نگاهم را دنبال کرد و آن را به باد ملامت گرفت.

- گوش کنید پل کیی - پونتیو، خوب به حرفم گوش کنید. شما وقت مرا تلف می‌کنید. پس همین‌جا این جلسه را تمام می‌کنیم. نگران نباشید، کاغذها و همه صورتحساب‌های مورد نیازتان را امضا می‌کنم تا زیر شلیک گلوله برگردید. بله، این کار را برایتان انجام می‌دهم. شما را به خط مقدم می‌فرستم، چون خودتان این را می‌خواهید. اما از آنجا که وجدان کاری من هم به اندازه وجدان شما مهم است، بگیرید...

بعد دوباره عینکش را زد، توی رایانه‌اش چیزی تایپ کرد، خم شد، برگه نسخه‌ای را که از چاپگر بیرون می‌آمد، گرفت و آن را به من داد.

- بفرمایید. شایستگی خدمت. از اینجا که بیرون می‌روید، سمت چپ یک داروخانه هست، برای تسویه حساب به منشی مراجعه کنید. به سلامت.

بعد، همان طور که تجویزش را می‌خواندم، بلند شد: «زانوبند کشک زانویی سیلین تب ژنوایکس ۱.»

ایستاده بود، به من نگاه می‌کرد.

نشسته بودم. به زانوهایم نگاه می‌کردم.

سردردم کم‌کم دوباره شروع می‌شد.

دلم می‌خواست گریه کنم.

تشنه بودم.

گرم بود.

فقط برای اینکه گریه نکنم، شروع به حرف زدن با او کردم.

به مراتب ترجیح می‌دادم این دریچه را باز کنم تا دریچه چشم‌هایم را.

به مراتب ترجیح می‌دادم دهان باز را از پا در بیاورم تا اینکه در برابر این ناشناس، کمترین اشکی بریزم.

برای همین، دهان باز کردم و اسم شما را بر زبان آوردم.

سپس، من... و بعد دیگر هیچ.

او هم چیزی نمی‌گفت. به نظرم از روی احترام بود. او مرا می‌دید که لبه سکویی دست و پا می‌زنم و با این حال، جلوی خودش را می‌گرفت تا از پشت هلم ندهد. لطف داشت.

با این حال، پس از دو سه دقیقه طولانی، تلنگری حواله‌ام کرد: «شما از وزوز گوش رنج می‌برید؟ مشکل شنوایی دارید؟»

در حالی که اشک‌هایم جاری می‌شد، خندیدم: «نه، نه، لویی. دوستم، لویی.»

حباب، حبابی بزرگ.

– همین‌جا بمانید.

از دفتر کارش بیرون رفت و در حالی که یک رول دستمال توالت را به سمت من گرفته بود، برگشت.

– متأسفم. فقط همین را دارم.

– ممنون.

همان طور که صورتم را خشک می‌کردم، روی راحتی در کنارم نشست.
سکوت.

سپس، همان طور که می‌بایست، با من حرف زد. او نگفت: «بله... البته... لویی، خب... لویی... دوستتان، گفتید... چه جالب... اما راستی... آخر چطوری... اما فلان و شما بهمان.»
نه.

صاف به چشم‌هایم چشم دوخت و با صدایی آرام اعلام کرد: «مریض بعدی من، تا سه ربع دیگه می‌رسد، حالا چه کار کنیم؟»
درباره فرایند، تقویم و کارایی با من حرف زد. موضوع گفت‌وگو را به زمینه‌ای آشنا کشید.
در نتیجه، من چهل و پنج دقیقه تمام درباره شما حرف زدم.

دیگر درست نمی‌دانم چه گفتم، ما باید از حالت شما گفته باشم، حالت هم‌زمان سنگین و گریزپا، اینکه مطلقاً اینجا بودید و در عین حال، کمی جایی دیگر، اینکه هم‌زمان آن‌قدر دست و دلباز بودید و آن‌قدر خشک. از همه کارهایی که برای من کردید و از خشونت‌هایی که با آن، به انگشتانم زدید. از آن بدرویدی که مرا به باد داد. از بی‌اطمینانیتان، به من، به خودتان، به دوستیمان. از آن احساس بدطینتی که بی‌وقفه آن را در خود تکرار می‌کردم، احساسی که مدام آن را با خود نشخوار می‌کردم، حس اینکه به کلی از کنارتان گذشته‌ام، اینکه شما را از دست داده‌ام، به شما خیانت کرده‌ام، به خودم خیانت کرده‌ام، حس اینکه هیچ بوده‌ام.
حس هیچ بودن.

همین‌طور اینکه من یکی‌یک‌دانه بودم، اینکه احتمالاً تصویر برادر آرمانی را بر روی شما فرافکنی کرده بودم. اینکه رؤیای شما را داشتم، ابداعتان کرده بودم، ساخته بودمتان. اینکه به حال شما گریه نمی‌کردم، بلکه به حال تصویر زیبای برجسته‌ام می‌گریستم. اینکه، در واقع، به انبوهی از مردگان گریه می‌کردم. به مرگ شما، مرگ دوستیمان، مرگ پدرم، مرگ عموی بسیار مهربانی که شما برای دخترهایم شده بودید، مرگ پدرم، مرگ فرزندانم، مرگ کودکی، مرگ جوانیم و مرگ زندگی خودم که در نهایت از آن هم محروم کرده بودند و... سپس، از رازهایتان گفتم، از نبودن‌هایتان، از سکوت‌هایتان، و از آنچه دیدنتان صبح‌هنگام به من الهام می‌کرد، وقتی برحسب همه ظواهر، از دنیای آزاد/رهایی/یلگی برمی‌گشتید، در حالی که من می‌رفتم تا خود را در خودرویی دراز و مشکی مثل نعش‌کش، حبس کنم؛ خودرویی که مرا می‌برد تا کارم را در دنیایی فراآزاد و آزادی‌کش آغاز کنم؛ دنیایی که تا می‌توانستم از آن دفاع می‌کردم،

در حالی که داشت ظرف چند سال، تلاش‌های متحدانهٔ چهار نسل زن و مرد نیکخواه، از جمله رؤسا را، به باد می‌داد. دوباره گفتم: «بله، این تصویر است که مرا عذاب می‌دهد. این دیدن او در آغاز صبح... اوایی که آن قدر زیبا بود، اما شب، او را با بیماری، تنهایی، با... نمی‌دانم با چه چیزی فرسوده بود.»

- انگار پل‌موران، مارسل پروست را خطاب قرار می‌دهد...
بلند شدم. به مراتب ترجیح می‌دادم عالم‌نما به نظر برسم تا نادان.
او فریب نخورد. مدتی دراز صاف توی چشم‌هایم نگاه کرد، می‌خواست به من بفهماند چه هستم، بله، چرا، افسوس، و گواه آن، همین تأثیرهای طولانی بود، فضل‌فروشی از بدترین نوع: فضل‌فروشی نادان، بعد و بعد، بر سر این موضوع که به توافق رسیدیم، صورتش را جلو آورد و با صدای جدی زیباییش ادامه داد: «پروست... حالا شما به کدام ضیافت شبانه می‌روید که این قدر با گذشت و مهربان، از آنجا برمی‌گردید؟»

سکوت برقرار شد.

او: «موضوع کمی این‌طوری بود، مگر نه؟»

من: «...»

او: «چیزی نمی‌گویید.»

چیزی نمی‌گفتم.

باز مدتی به من نگاه کرد، بلند شد، با اشاره از من هم خواست همان کار را انجام بدهم و تا آستانه در، همراهیم کرد.

- با منشی ما هماهنگ کنید تا ببینید وقت دیگری می‌خواهید یا نه. اما در این بین، بگذارید چیز مهمی را به شما بگویم.

دیگر گوشم با او نبود. دوباره گفتم: «گوشتان با من است؟»

- ببخشید؟ «بله.»

انسان‌ها زندگی می‌کنند، انسان‌هایی زندگی کرده‌اند و انسان‌هایی می‌میرند، این‌طوری است دیگر. شما... هنوز گوشتان با من است؟

- بله.

انسان‌هایی زندگی می‌کنند و تنها چیزی که پس از مرگ از آنان به یاد می‌ماند، تنها چیزی که اهمیت دارد، تنها چیزی که می‌ماند، خوبی آنان است.

...

- بامن موافق نیستید؟

...

- به جای تکرار مداوم چیزی که آن مرد به شما نداد، از خوبی‌هایش بگویید.

- برای کی؟ شما؟

- اگر باز به اینجا آمدید برای من، اگر نیامدید، برای او.

- اما او مرده.

- او مرده؟

...

- نه. البته که نه. اگر مرده بود، تا به حال دفنش کرده بودید.

- او از خوبی خودش با خبر بود.

- با خبر بود؟ شما مطمئنید؟

سکوت.

- من نمی‌توانم بنویسم.

- من به شما نگفتم بنویسید، گفتم تعریف کنید. درست همان کاری را انجام دهید که چند لحظه پیش توی دفترم برای من انجام می‌دادید، اما خطابتان به او باشد.

طوری که انگار روبه‌رویتان نشسته، سعی نکنید از این دورتر بروید. با او حرف بزنید.

ر

...

- با او حرف بزنید و از او خداحافظی کنید.

...

- من، در حالت عادی، این قدر مستبد نیستم، اما در مورد شما، می‌دانم دیگر بر نمی‌گردید و نمی‌خواهم شما را به سراغ دشمن بفرستم، همین، به سراغ خودتان، آن هم بدون اینکه برگه عبوری توی جیبتان بگذارم.

...

- هرچیزی را که بر دلتان سنگینی می‌کند به او بگویید و اجازه بدهید برود.

- بی‌آنکه بتوانم لبخندی بزنم، از خودم دفاع کردم: همه این‌ها به نظر خیلی باطن‌گرایانه می‌آید. شما واقعا دکتر هستید؟

- نه، اما (می‌تواند لبخند بزند)، به کسی که نمی‌گویید، باشد؟ بهتر است بگوییم با شرایط کنار می‌آیم و شما، پرونده محترم شماره ۱۷۱۴، توی بخش روان‌پزشکی، هیچ کاری ندارید و فقط به بیان خود نیاز دارید.

...

- شما خودتان را اذیت می‌کنید پل، پل. شما تنها خودتان را اذیت می‌کنید، دست بردارید. سخت نگیرید، حرف‌هایتان را بزنید. خب، تنهایتان می‌گذارم، کار دارم.

دیگر هرگز به دیدن او نرفتم.

خبر دادند راننده‌ای پایین منتظر من است. باید لباس بپوشم. باید بروم.

لویی، دیدید؟ دوباره روی پاهایم ایستادم.

به من خبر دادند شما مرده‌اید. از من خواستند شما را به خاک بسپارم. خودم، همین چند لحظه پیش گفتم می‌خواهم بر روی این آتش، خاکستر بریزم و پس از آن،

از اینجا بروم و...

اما نه. از اینجا نمی‌روم. به هیچ وجه دلم نمی‌خواهد شما را به خاک بسپارم. ابداً.
جرئت ندارم بنویسم می‌بوسمتان. جرئت ندارم بنویسم در آغوش می‌فشارمتان. من...
خب دیگر. می‌روم.

یک پسر

۱.

بی‌رمق شده بودم، از سن ژان دولوز سوار شده بودم. چیزی نمانده بود جا بمانم، زمان ابلهانه ای صرف کرده بودم تا کوپه‌ام را پیدا کنم و وقتی بالاخره توانستم پس از جان‌کدنی کند و سخت در امتداد دالان‌های پرشیب برای رسیدن به جای خودم (تقریباً نزدیک بیاریتز(۵۸))، موفق شوم، متوجه شدم باید بیشتر از پنج ساعت، در یک اتاقک لعنتی چمباتمه بزنم و حتی صندلیم در جهت حرکت قطار نیست.

اکه‌هی!

مدت درازی به یک زیرسری چسبیدم.

به آن متوسل شدم تا خودم را نگه دارم، تا برنگردانم، تا چمباتمه بزنم، تا فکر کنم و مست... مست... بالا و پایین چنین کم‌لطفی‌ای را سبک و سنگین کنم. (قوز کرده در یک اتاقک، لعنتی.) (کوپه ای خانوادگی.) (بخصوص طرف پنجره.) (دور از میز.) (چیزی شبیه غل‌وزنجیر بیمارستان اعصاب و روان.) (سلول از مستی درآمدن.) (پلیس‌دانی.)

چی داشتم می‌گفتم؟ اوه، بله، می‌گفتم که چمباتمه برروی موکتی، خودم را لمس می‌کردم که کسی سعی کرد با چمدانی چرخدار، مرا سروته روی زمین بکشد. بله....

همین‌جا بودم، مست و پاتیل، خراب‌خراب، درد داشتم، نالیدم و تا دوتا راحتی آن‌طرف تر غلتیدم.

یک خدمتکار رذل، مرا فوراً از اینجا بیرون انداخت.

آن‌وقت به سمت اتاقک روبه‌رو خزیدم و در ایستگاه بعدی (بایون) (یا شاید هم داکس)، صدایی که هنوز آن را نشناخته بودم، با حالتی گیج از من پرسید آیا شماره صندلیم را اشتباه نکرده‌ام. برحسب اتفاق.

بدبختی پشت بدبختی. سه روز بود که پلک روی هم نگذاشته بودم، خوش گذرانده بودم، موج‌سواری کرده بودم، شنا کرده بودم، زندگی مجردی یکی از رفقا را زیر خاک دفن کرده بودم، او را برای یکی از دوستان سابقم لقمه گرفته بودم، خوانده بودم، رقصیده بودم، نوشیده بودم، دود کرده بودم، پوزخند زده بودم،

چیزهایی زده بودم، فاز گرفته بودم، به فضا رفته بودم، آن بالا نشسته بودم، در کهکشان راه شیری پدال زده بودم، یک سیگار ماری‌جوانای فلفلی اسپلت (۵۹) برای خودم پیچیده بودم، دندان‌هایم را گم کرده بودم، باز به این پایین برگشته بودم، ماهیگیری کرده بودم، توی اسکله به حال اغما افتاده بودم، آخرین جام را با دخترعمویم در بوفه ایستگاه قطار نوشیده بودم، در حالی‌که از جا بلند می‌شدم، حرفش را قطع کرده بودم، عذر خواسته بودم، توی اولین واگنی پریده بودم که از راه رسید، از هیپروت بیرون می‌آمدم، ترش شده بودم، گیج و منگ چرت می‌زدم، پنهان می‌کردم، چیزی را پنهان می‌کردم، بر روی بیماری عفونی حیوانی‌ای خوابیده بودم، دندان‌هایم را دوباره می‌شمردم و ناامیدانه تلاش می‌کردم به یاد بیاورم دندان‌نیشم را کجا گذاشته‌ام، همین‌طور موهایم را، کمربندم را، سوئیچ اسکوترم را، ساعت‌م را و وقارم را. تماسم را با برادر دوقلوی شومم کنفرانس کرده بودم تا او اوضاع را برای من سروسامان بدهد. اوضاع متوسط پیش می‌رفت و من به هیچ‌وجه دلم نمی‌خواست برای سومین بار از اغمای الکلیم بیرون کشیده شوم. بنابراین به سبد خرگوش، ببخشید، به اتاقک خودم، برگشتم بدون اینکه منتظر بقیه‌اش باشم.

سر راه، پای سه مسافر دیگر را له کردم و نصفه‌ونیمه روی پاهایشان افتادم و اعصابشان را خرد کردم تا دست آخر، به یک غربیلک جای خودم رسیدم. روی تکیه‌گاه آرنجم قوز کردم و پیشانیم را به پنجره بسیار خنکی تکیه دادم.

هومممم.

چه دلپذیر بود.

به قول مادر بزرگم، یک غربیلک جا برای گرد خوابیدن.

از آنجا که با رسیدن آن مخلوق عجیب‌وغریب از بایون (یا داکس) تازه از خواب بیدار شده بودم، چشم‌هایم را بستم، اما زود خوابم نبرد.

چرت می‌زدم. خواب می‌دیدم، سعی می‌کردم حباب را بگیرم، اما آهسته، بقاعده، بدون آنکه زیادی به گوسفندهایم امید داشته باشم، حال خوشی داشتم، قرق‌ر می‌کردم، آرام تکان می‌خوردم، تلق‌وتلق ریل‌ها مثل گهواره تابم می‌داد.

سه روز تمام خودم را به عیاشی بسته بودم و حالا توی قطار شهربازی بودم. گازهای انفجاری لابه‌لای سنگ‌ها را بیرون می‌دادم و بی‌سروصدا تلق‌وتلق می‌کردم.

و از دور، از سیاره‌ای دیگر، سروصدای واقعی زندگی واقعی مردمی واقعی را به صورت جابه‌جا و در تکرار از پشت گوشی تلفنی که کمی کثیف شده باشد، می‌شنیدم.

در اوج جنون حیوانیم، دی جی بودم و لالایی‌هایم را برای خودم قاطی می‌کردم. همه صداهای ماشین دوازده ولت را نمونه‌برداری می‌کردم و از توی آن، صدای موسیقی ریز آسانسور درمی‌آوردم؛ صدایی بسیار به فکر فروبرنده و بسیار ملایم مخلوط با پاراستامول و سیترات بتائین. تی‌ژی‌وی‌ز لونژ.

۲.

چوب خشک‌شده بودم، خودم را در آغوش می‌فشردم و باز بهترین لحظه‌های آخر هفته را برای خودم لوله می‌کردم. سه روز تمام تا آخر مایه گذاشته بودم، چون هیچ‌کدام از این‌ها دیگر برای سن و سال من نبود و بیشتر وقت‌ها این پیش‌آگهی را داشتم که من هم در حال دفن کردن زندگی مجردیم هستم... (برای لباس سرهمی قدیمیم، زیادی چاق بودم) (برای تخته قدیمیم، زیادی سنگین) (برای آن موج‌های بزرگ، زیادی قراضه) (برای آن زمین‌خوردن‌های کوچک، زیادی چغر) (برای مردن، زیادی جوان) (برای توجه کردن به دختر بچه‌های لب ساحل، زیادی پیر) (برای تحمل الک، زیادی کوفته) (برای فاصله گرفتن از آن، زیادی الکلی) (برای حرکات موزون، زیادی درشت) (برای اینکه مایه حسرت پدر عروس شوم، زیادی سبکسر) (برای توپ‌بازی محلی باسک، زیادی کند) (برای نوازش هرکسی که بود، زیادی جریحه‌دار) (برای لذت بردن، زیادی خسته) (برای به‌خنده افتادن، زیادی مثل یک حیوان غمگین) (زیادی هیچ) (زیادی همه‌چیز) (زیادی هیچ در همه چیز)، بله، بیشتر وقت‌ها این پیش‌آگهی را داشتم که زنگ آخرین ساعت این لالایی به صدا درآمده بود، که دیگر پیر شده بودم.

پیر، مست، غمگین، آلوده.

که پاریس مرا مات کرده بود.

سی‌وسه سال داشتم، در همین سن و سال، مرد دیگری که از من ریش‌وتر و پرموتر بود، جور دیگری جریزه‌اش را نشان می‌داد. مسیح مقدس، وقتش رسیده بود سرنوشتم را در دست بگیرم و معجزه‌ای کنم، وگرنه، با این دنده من که می‌رفتم، همه زندگی بود که آخر الامر، آن را دفن می‌کردم. داشتم می‌گفتم، خیالبافی می‌کردم و با دیدن دوباره میانپرده‌ها لبخندی می‌زدم.

... مسیر رفت را توی ماشین ناتان بودیم... توانسته بودیم با بلا بلا کار (۶۰)، دو نفر دیگر هم پیدا کنیم تا پول بنزینمان را از آن‌ها دربیاوریم. یک پاتریس نامی (پاتوش) که در دروازه اورلئان یقه‌اش را گرفتیم و یک مومو نامی (محمد) که در پواتیه پیدایش کردیم (متاسفم شارل مارتل، متاسفم مرد!) (۶۱) به آن پاتوش برای بوی بدنش نمره "عالی" دادیم (توی گوشیش زنگ‌های قشنگی داشت) (صدای آهنگ‌های شرکت موتان آن تا آخر زیاد بود)، پرحرفیش "خیلی خوب"

(اصلاً حرف نمی‌زد)، دوستیش "خوب" بود (پول قهوه را حساب کرد)، رفتارش "ناامیدکننده" (امتیاز دیگری نداشت) و ظاهرش "لازم الاجتناب" (شلوارک نیمه بلند بازیپ مخفی برای تبدیل به شلوارک کوتاه در هوای بد). و اما، مومو، او را «جانانه» به هر بدبختی‌ای کشیدیم (او مثل یک چترنجات وارفت) اما خواننده گُرش «ناامیدکننده» بود (خرخرش می‌توانست تشکی را از باد پر کند). دلشان دیگر نمی‌تواند آن را بر خود تحمل کند.

خاکسپاری آرتور... شام دو پسر بچه زیبا در گراند هتل بیاریتز. همگی مثل لردها به غذاها نقب زدیم، بعد راست گچبری کلیسا را گرفتیم و به سمت عرق‌خوری در باشگاه پاندورا هجوم بردیم، در آنجا خانمی، با لباس سبک و کوتاه کراواتمان را باز و ما را به روش خودش در بند کرد... در میان رؤیاهایم قدقد می‌کردم.

... آمدن کامیل... کامیل من، کامیلی که در کلیسای دهکده در آغوش پدرش، آن قدر دوستش داشتم، اولین تعطیلات عاشقانه‌مان را در آنجا گذرانده بودیم. اتاقی که مادرش برایمان آماده کرده بود، با آن ملافه‌های بسیار ضخیم که بوی اسطوخودوس می‌داد و بر روی میز عسلیش، گل‌های سرخ داشت. کامیل زیبایی من. کامیل بسیار قشنگ من، کامیل دلفریب من، در میان صدای ارگ‌ها. کامیل من که در لباس سفید ازدواج می‌کرد.

...لبخندی زیبا که وقتی نزدیک محراب کلیسا رسید، از بالای شانه تقریباً شوهرش به من زد. لطیف، درخشان، ظالمانه.

... روزهای ساحلیمان... آفتاب، امواج، دوستان. بعضی‌ها از دوران بچگی، بعضی از زمان توردستی ماهیگیری و باشگاه «میگوهای کوچک».

شناهایمان، خنده‌هایمان، حرف زدن‌های درازمان، باربی کیویمان، نان‌های برشته و ژامبون وطنیمان، پنیرهای اوسوی‌راتی(۶۲)، با طعم نوشیدنی، با عشق، با همسران، با فریب‌خورده‌ها و بازندگی.

سوارشدنمان تقریباً در راستای امواج و هجوم به دل آن بود و برگشتن‌هایمان مثل موش آب‌کشیده، شکست‌خورده، رنگ‌پریده و شرمگین، با پشت لباس‌هایمان که مثل حلزون آویزان و بالای سرهمی‌مان که شلوول لای پاهایمان آویزان بود.

... آخرین ماهیگیریمان از زمان دوران کودکی و آخرین مسابقه‌های شیرجه‌زدنمان در میان تخته‌سنگ‌هایی که مادرانمان را عصبی می‌کرد.
... مامان‌هایی که دیگر نبودند تا پس از پیروزی‌های بزرگمان، در حالی‌که لرزان از شادی و ترس وقتی از آب برمی‌گشتیم و به سراغشان می‌رفتیم، ما را قشو کنند.
مامان‌هایی که در حال گرم کردن گوش‌هایمان، لب‌هایمان را از سرمازدگی درمی‌آوردند. مادر آرتور که چون با کاسب محل حرفش شده بود به ویلای اقامتگاهش برگشت
(ماجرای نگران‌کننده جعبه‌های نوشیدنی که غیب شده بود.) (هوم‌هوم...) و مادر من که آن روز بعد از ظهر نیامد دعوایمان کند، چون خرچنگ بدجنسی در زمستان، او را
به ساحل دیگری کشانده بود.

... مادر من که معلم مدرسه بود و بدون وجود او، داماد - موجود الاغ که اشک همه ما را درآورده بود، در لحظه بریدن کیک این را گفت - هیچ‌وقت نمی‌توانست
خطابه‌ای به این بلندی و قشنگی بنویسد.

... آخرین شیرینی عسلی با آرتور و همخانه‌اش پیش از رفتن من، و انگشتانمان که خیلی آهسته و خیلی آگاهانه، آن‌ها را می‌لیسیدیم و در همان حال، دسته‌ای ماهی
ساردین جوان اسپانیایی سرخوش را دید می‌زدیم.
انگشتانی با طعم خامه شانتی و نمک دریا.
...هایمان...

مومو و تشک‌های بادیش، در آن وقت در مورد من، به‌نظم صدای خرخرهایم بود که بیدارم کرد.
دیگر صدای خیالبافیم را نمی‌شنیدم.
پلک‌هایم به سختی از هم باز شد، دستی به صورتم کشیدم تا سروصورتی به آن بدهم و با دیدن مایعی که کف‌دستم جاری شد، احساس کردم علاوه بر همه این‌ها، در
میان صدای غرغره‌های شکم و خرخرهای مستیم، کلی هم آب دهانم رفته.
آهای. جو باکلاس (۶۳)

چشم‌هایم را باز کردم و فوراً دوباره آن‌ها را بستم.
ایله.

دو دختر روبه‌رویم نشسته بودند. یکی زشت که بی‌درنگ سرش را پایین انداخت و خندید و یکی، نمونه‌ی زیبایی که با نگاهش نابودم کرد و بعد در حالی که آهی پرآب‌وتاب می‌کشید، هدفونش را جمع کرد. ابله.

دختر زشت برایم اهمیتی نداشت، اما آن دختر خوشگل، مرا می‌کشت. کمی دیگر در همان حالت خواب آلود ماندم، همان داستان اینکه به خودم سروصورتی دخترکش و تا اندازه‌ای با نزاکت بدهم، و بعد در حالی که کنترل جایم را داشتم، به بازی برگشتم.

صاف نشستم، خودم را مرتب کردم، پیراهنم را توی شلوارم زدم، یقه‌ام را صاف کردم، به موهایم دستی کشیدم، (ژل آب‌دهان زامبی، سرووضعی که مو لای درزش نمی‌رود)، ابروهایم را صاف کردم، زبانم را روی لب‌هایم کشیدم که الکل و باران‌ریز، خشکشان کرده بود و دوباره، در حالت شکار و برداشت محصول قرار گرفتم. دست‌هایی که به سمت شکار منحرف می‌شوند، کمی حالت تحقیرآمیز برای نشان دادن حکم، نگاهی که هدف می‌گیرد و تبسمی که به تور می‌اندازد. روشن است که درباره‌ی هواپیمای شکاری حرف می‌زنم، وگرنه چیزی برای شکار کردن وجود نداشت، او خیلی وقت می‌شد که توی کتابی کمین کرده بود. مشکل اینجا بود که من از شدت تشنگی در حال مرگ بودم و بی‌اندازه هم نیازمند به دستشویی، اما دیگر جرئت نداشتm با تراوش‌هایم جلب توجه کنم. در نتیجه، از ته دل دید می‌زدم، اما دلی آنجا نبود. دلم توی مثانه‌ام بود. پسر، حواست جع نیست. اصلاً حواست جمع نیست. یا شاید هم جمع هست، اما ناجور: دخترِ سربار برای من اهمیتی نداشت و دختر زیبا، مرا آدم حساب نمی‌کرد. خوب، بد، باشد. پیش می‌آید.

بد. اما نه تنهایی. یک چیز دیگر هم بود که ناراحتم می‌کرد... مادرم، همان‌طور که پیش از این، در لحظه‌ی بریدن کیک گفتم، آموزگار بود. آموزگاری با وضعیت خاص، مثل «آموزگار آموزش هوش و تخیل» که او همه‌ی عمر، بانی زوال‌ناپذیر آن بود. کتاب در خانه‌ی ما جایی داشت. حتی جایی خیلی مهم. امروز هم در خانه‌ی من جای خیلی زیادی دارد. در چادر فقیرانه، در روح پیر نابالغ و ژنده‌پوشی که جای اقامتگاه اصلیم را گرفته بود، کتاب، فرهنگ، از همیشه، هرروز دیوارهای حامل را پاک می‌کند، شمع می‌زند و بالا می‌برد.

اما در آنجا، چیزی از در تو نمی‌آمد: دختر زیبا (پوست بسیار عالی، رنگ گندمگون، چشم‌های زمرد، بینی بی‌نقص، دهان جذاب، موهایی برای نوازش) چیز آشغالی را می‌خواند (می‌گذارم خودتان بدترین چیز ممکن را تصور کنید) (نه، نه، از آن‌هم بیخودتر) (چیزی در مایهٔ شبه - رمان از یک شبه - معلم روحانی برای پیشرفت شخصی کودن واقعی ای که در وجود آدم رنج می‌کشد) و دختر زشت (صورت بی‌نمک، بی‌رنگ‌ورو، نحیف، با لباس‌های عجیب، موهای مایل به سبز، لب‌های خورده شده، دست‌های آسیب‌دیده، ناخن‌های عزادار، ابروی سوراخ‌کاری شده، بینی سوراخ‌کاری، مچ‌های دست خالکوبی شده، گوش‌های میخ‌کاری شده، اندامی که به درد لباس‌های ژنده می‌خورد)، کتاب خاطرات دولاکروا را می‌خواند.

آه ای کوپیدون(۶۴)!. آه، بچهٔ شرور من!

آه که تو چه خبیثی، خوش‌اندام کوچولو.

آه که تو چه خبیثی و با اعصاب شکارچی بینوای بی‌دفاعت بازی می‌کنی...

دختر زیبا شخصاً با مراجعه به نمایشگر گوشیش، سر هر خط کتاب، اطلاعاتش را بیشتر می‌کرد و دختر زشت، ناخن (سیاه) شست دست راستش را می‌جوید و در میان صفحه‌های کتابکش غرق فکر کردن بود، بدون آنکه نگاهی به اطراف بیندازد.

از آنجا که لب‌هایش هم سیاه می‌شد، به این نتیجه رسیدم که زیر ناخن‌هایش چرک نیست، جوهر است. احتمالاً جوهر چینی هم بود. بله، جوهر چینی. دفترچهٔ سیمی بزرگی حکم تبلت او را داشت و جامدادی حال به‌هم‌زنی، در زیر پنجره با دهان باز مانده بود. وسط آن همه ناهماهنگی، این چیزی بود که هماهنگ به نظر می‌رسید. دست‌کم این یکی، معلم روحانی مورد نظرش را پیدا کرده بود.

خوب.

ادرار.

همهٔ اعضای دنیای کوچکم را به‌هم ریختم و رفتم تا خودم را راحت کنم.

کار شست‌وشوی جانان‌هام که تمام شد، شلوار و دست‌هایم هم نمناک شده بود (آن جای کوچک، خیلی تنگ و ناجور بود)، ناگهان، برخلاف انتظارم، درِ توالت به

کیل دلبر خواستنیم خورد.

جو باکلاس، برگرد.

عذر خواستم، توجهی نکرد. به سمت رستوران قطار می‌رفت. پشت سرش به راه افتادم.

۳.

او مزخرف می‌خواند، اما به‌راستی دلفریب بود. برای همین، بازی بزرگم را رو کردم.

و بازی بزرگ پسر مهربانی مثل من که حاصل دست مادری زنانه و پدری فمینیست بود، که می‌توانست عطری از مزون دیور را تشخیص بدهد، با آن خطاها و لهجه ناحیه نیس او، پسری که از سفری سه روزه از لب دریا برمی‌گشت، - خواهش می‌کنم باور کنید - یک نمونه زیبایی را به‌سرعت به طرف آدم می‌کشد.

البته، به‌سرعت که نه. بهتر است روراست باشیم. قیمت بالایی داشت و آن‌هم از خزانه قمار (کسانی که هزینه‌های رستوران قطار سریع در ذهنشان هست، دلشان به رحم می‌آید) و نیز از شخصیت‌م (که آن‌ها آن را دنبال می‌کنند). بله، دنبال می‌کنند، چون این یک رقص واقعی پیروزمندانه بود. خب، حالا پیش به‌سوی اینکه چاپلوسیت را بکنم، پیش به‌سوی اینکه از کتاب ابلهانه ات حرف بزنم، پیش به‌سوی اینکه به دردلهای رنج‌های این دخترک درونت گوش بدهم، دخترکی که دیگر باید به او دلداری بدهی، اگر دیگر نمی‌خواهی شکار اندیشه آن افراد بازی دهنده و اغواگر باشی، پیش به‌سوی...

- اغواگر؟

- انحراف‌ها، خودشیفتگی.

- اوه، آهان...

... و بعد نوبت شروع بازی شد، پیش به‌سوی اینکه جیب درونت، بازهم گران‌ترین کوکی‌ها را انتخاب کند. پیش به‌سوی اینکه من جرئت نکنم ژتون‌های رستورانم را دریاورم تا درب‌وداغان به نظر نرسد. پیش به‌سوی اینکه تعارف‌های تکه‌وپاره تحویل بدهم و پیش به‌سوی اینکه تو را بخندانم. پیش به‌سوی اینکه به قهقهه بیندازم. پیش به‌سوی اینکه دل تو را هم آب کنم (بله، مادرم سال نو مرد و مرا که می‌بینی، راه افتاده بودم تا بروم و سر قبرش فکر کنم... بله، غم‌انگیز است... بله... گل یاس بردم... عاشقش بود... بله خیلی زود پژمرده می‌شود، اما نفس عمل مهم است... و بله، تو واقعا زیادی ابلهی، اما خیلی خوبی و بله، من خیلی ابلهم اما خیلی خوبم) و پیش به‌سوی اینکه دست‌های را لمس کنم و پیش به‌سوی اینکه تکه‌ای از موهایت را پشتم‌گوشت بیندازم، و پیش به‌سوی

اینکه زیادی محو جذابیت تو به نظر برسم، و پیش به سوی اینکه حتی به تته پته بیفتم، بله، که از شدت هیجان به تته پته بیفتم، می فهمی؟ اما... راستی، کسی که بازی می دهد تویی یا من؟! صبر کن، من دارم تمام و کمال افسون می شوم ها... بگو ببینم، کتابت را به من قرض می دهی تا کم کم کنی از این حال و روز در بیایم؟ یالا... یالا. اگر روزی با هم ازدواج کنیم، آن را توی لباست می گذاری دیگر، مگر نه؟ چقدر زیبایی... اصلاً اسمت چیست؟ ژوستین؟ مثل همان کتاب مارکی دوساد؟ نه. هیچی. تو چقدر زیبایی ژوستین. می آیی؟ برویم؟ نه، خانه من نه، نه به این زودی؛ سرجایمان.

پس چرا همین جا ایستادی؟

اوه، باید تلفنی بزنی؟ به کی؟ به بوتیک پرونوپتیا؟ نه، به دوستت.

اوه؟ جداً؟

به دوستت.

اوه، باشد، بسیار خب، پس من می روم، باشد؟ شماره تلفنت را که به من می دهی پرنسس؟

می توانیم... می توانیم با هم دوست باشیم.

لعنتی.

مثل دیروز، با برجک خورده، به اتاقکم برگشتم: امواج، موش آب کشیده ام کرده بود، منگ و تحقیرم کرده بود. پیریم را زیر بغلم زده و دم را روی کولم گذاشته بودم.

لعنتی... مورد خیلی مناسبی بود.

تازه، من هم دلم یک ناز و نوازش حسابی می خواست...

بخصوص امروز...

هرچه که نبود، نامزدم را لقمه کس دیگری کرده بودم، لعنتی.

قدیس دولاکروای من هم خوابش گرفته بود.

روبه‌رویش نشستیم و او را که پشت به روشنایی نشسته بود، برانداز کردم.

مرا به یاد لیزبت سالاندر می‌انداخت، قهرمان رمان سه‌گانه هزاره میلنیوم (۶۵).

مثل یک آدم بزرگ، با همه وسایل زینتی فلزی و وسایل هنری گوتیک - پانکش، خودش را از ریخت انداخته بود. اما توی خواب، درست مثل یک دختر کوچولو به نظر می‌رسید.

عروسک کوچکی که به خواب رفته بود. رؤیایی اغواگر.

تلاش کردم در افکارم، او را رتوش کنم. صورتش را می‌شستم، میخ‌هایش را در می‌آورد، حلقه‌هایش را در می‌آورد. رنگ‌هایش را پاک می‌کردم، موهایش را کوتاه می‌کردم، لباس‌هایش را عوض می‌کردم، خالکوبی‌هایش را برمی‌داشتم و به دست‌هایش کرم می‌زدم.

یک تخته‌شاسی برایش درست می‌کردم، پارچه‌ای روی آن می‌کشیدم و پیش از آنکه موهای قلم‌مویم را در پیاله‌ای خیس کنم، آن‌ها را می‌لیسیدم. در اوج پشیمانی بودم.

اوه، ای بابا... چه مزخرفاتی.

آن یکی جنگولک هنوز پیدایش نشده بود. اصلاً درباره کی حرف می‌زد، من؟

بارابابام! جو باکلاس، چیزی که عوض دارد، گله ندارد.

می‌دانی عزیزم، همین حالا با یکی آشنا شدم و راستی راستی باید درباره‌اش باهم گفت‌وگو کنیم، چون که ژوژوی کوچولوی درونم خیلی خیلی می‌ترسد که دوباره بچه‌بازی در بیاورد...

یا شاید هم ماجرای مرا برای یکی از رفقای اهل نیس خود تعریف می‌کرد... چرا باباجان، قسم می‌خورم... همین‌طوری، توی رستوران قطار... خب، آره، آنجا یک دستگاه شوک هم به دیوار هست... ای بابا، چرا... ای بابا، همین‌طوری است که دارم برای تو تعریف می‌کنم... یک پارسی خیلی خیلی خوشگل... بچه پولدار،

پیراهن سفید، پوست برنزه... تازه، بی‌کس‌وکار هم هست، می‌فهمی؟ آی، از آن... پسرها که آتششان حسابی تند است. هنوز هیچی نشده، داشت پس می‌افتاد... امیدوارکننده ست، مگر نه؟ هی، هی... از چی؟ به او شماره همراه را دادم یا نه؟ مگر به سرت زده؟... با پارisi‌ها مثل نان سوکا(۶۶) باید رفتار کرد. باید با نوک انگشت بخوریشان... هی‌هی‌هی.

هی‌هی‌هی. همان طور که در میان امواج بی‌نهایتِ بلاهتم که برگشته بود، تاب می‌خوردم، دوباره به خواب رفتم.

۴.

ای داد بیداد! آی خبردار! عجلتاً باید رفت! باید از این قطار خارج شد! و گرنه سر از دیوی ناکجاآباد در می‌آوری، می‌دانی که. یک تیرانداز سنگالی (نه، بی‌خیال، یک سیاه‌پوست با اونیفورم بلوطی و کلاه قرمز، مأمور نظافت است. اما نمی‌دانم باید چه اسمی به او بدهم تا یک بچه سفیدپوست نژادپرست به نظر نرسم) (شاید یکی از عموزاده‌های لیلی زیبایی باشد که اهل سومالی بود، بهتر است این‌طوری بگوییم)(البته از نظر سیاسی، این هم خیلی درست نیست، اما به من اجازه می‌دهد آرام یکی از آوازهای پی‌یر پره(۶۷) را بیاورم که مادرم آن را خیلی دوست داشت و آن را به نسل‌ها از بچه‌ها، در سنی که همیشه حق با خانم معلم است و همه‌چیز را از بر یاد می‌گیرند، انتقال داد.)

خب. آن را پرداخت می‌کنم:

«آقا، آقا... بیدار شوید. به پاریس رسیدید.»

اوف که چقدر حالم بد بود! اوف که چه سردم بود! اوف که چقدر دلگیر بود! و اوف که چقدر توی این کویه شبح‌وار، در این دنیا تنها بودم! سروصدای مکنده‌ها پرده گوشم را سوراخ می‌کرد. شکلی درآوردم، آهی کشیدم، به پوست گونه‌هایم که مثل کاغذ سنباده شده بود، دستی کشیدم. تکانی خوردم و خواستم سرانجام از آن اتاقک لعنتی بگم که متوجه برگه کاغذی روی میز کوچک شدم.

برگه از دفترچه‌ای کنده شده بود. یک طراحی بود. طرح صورت من.

طرح صورت من که در خواب لبخند می‌زد.

طرح صورت من که از ناتان، پاتوش، مومو، آرتور، کامیل و همه دوستانم، از اینکه هنوز زنده بودند، تشکر می‌کردم.

از اینکه هنوز زنده بودند.

و چقدر هم زیبا بودم... ببخشید، آن طرح صورت، زیبا بود. آن قدر زیبا که به سختی جرئت داشتم خودم را در آن ببینم. اما چرا. این من بودم. من خوشبخت، منی که قرن‌ها می‌شد به آن برنخورده بودم. منی که درواقع، آن قدرها هم پیر نبودم. آن قدرها ابله هم همین‌طور. کپی برداشته هم همین‌طور. یک من واقعی. من زیبا. من با دستی که بالا آمده بود. من که کسی او را دوست داشته بود، کمی اما به‌راستی، کسی زمان گذاشته بود تا او را طرح بزند. و در زیر آن طراحی با جوهرچینی، دست‌خطی بسیار زیبا، باوقار و موزون مرا این‌طور شرح می‌داد:

ما زندگی ای را از سر می‌گذرانیم، رؤیای زندگی دیگری را می‌پردازیم، اما آنکه رؤیایش را می‌پردازیم، زندگی حقیقی است.

نمی‌دانم چرا، اما یکباره مستی از سرم پرید. پرده‌ای از اندوه بر سرم آوار شد. نمی‌دانم چرا. شاید از دیدن آن همه بلاهت در آن آینه بود...

هدیه‌ام را برداشتم و رفتم.

۵.

قطار از دو واگن تشکیل می‌شد، انگار دایم سکو را در مقابل چشم‌هایم می‌کشیدند. شب از راه رسیده بود، به همین زودی احساس غربت می‌کردم و هیچ‌کس هیچ‌جا منتظرم نبود.

مدتی دراز به سمت روشنایی رنگ‌پریده ایستگاه قطار مون پرناس رفتم و در همان حال، همهٔ جیب‌هایم را به دنبال دسته‌کلید لعنتیم زیرورو کردم. فکر کردم چیزی نمانده گریه‌ام بگیرد. بی‌تردید، این نتیجهٔ کار خودم بود. نتیجهٔ کار خودم. خستگی.

چشم‌هایم که در این بین، هرگز هیچ‌چیزی را نمی‌دید، چشم‌هایم که همیشه از کنار همه‌چیز می‌گذشت، چشم‌های علیلم، چشم‌هایم می‌سوخت. قورت می‌دادم.

همیشه قورت می‌دهم.

تکنیک مشهور غواصی که به سرماخوردگی دچار شده.

۶.

- این اتفاقاً مال تو نیست؟

درست در انتهای سکو، در کنار دهانه خروجی، یکی از دخترهای اتاقکم، دستش را به سمت من گرفته بود؛ دستی که در انتهای آن چند کلید جیرینگ‌جیرینگ می‌کرد.

کدامیک از دخترها؟

اوه، خب معلوم است، همان که شما دوست دارید، دوستان من!

Mushu.۱

۲. در پاریس، ناحیه سن سن دنی

۳. ایستگاه مترویی در حومه شمالی پاریس و یکی از محله‌های مشهور بازار سمسارهای این شهر

Bel- Ebois.۴

۵. از انواع موش‌های صحرایی

۶. کلیسای نوتردام، در منطقه ۴ و مرکز پاریس قرار دارد و استادیوم فرانسه، در حومه شمالی این شهر

NAC.۷

chatelet.۸

Mulder.۹

۱۰. مجموعه شهری و گردشگری در ۳۲ کیلومتری شرق پاریس

۱۱. کنایه ای به افسانه سن ژرژ قدیس و اژدها در قرن سیزدهم، موسوم به افسانه طلایی

۱۲. بخشی در غرب فرانسه - م

۱۳. مهم‌ترین مبارزهٔ پیروزمندانهٔ فرانسه در جریان جنگ‌های انقلاب این کشور. در سال ۱۷۹۲

۱۴. بخش اصلی جنگ‌های کریمه ۱۸۵۴-۱۸۵۵

۱۵. بزرگ‌ترین و طولانی‌ترین مبارزهٔ جنگ جهانی اول در جبههٔ غربی میان فرانسه و آلمان

۱۶. از نخستین جنگ‌های جنگ جهانی

۱۷. قلمرو فرانسه متشکل از ۱۲ جزیره و در اقیانوس آرام جنوبی

۱۸. بازی دسته‌جمعی شبیه مونوپولی - م

۱۹. در بروتانی فرانسه - م

۲۰. نویسندهٔ قرن ۱۹ فرانسه - م

۲۱. شاعر فرانسوی قرن ۱۹

۲۲. ناحیه‌ای در بروتانی - م

۲۳. سندرم استکهلم، پدیده‌ای روانی است که در آن، گروگان حس یکدلی و همدردی در مورد گروگان گیر پیدا می‌کند. - م

۲۴. در مرکز غربی فرانسه - م

۲۵. شهری در اسپانیا - م

۲۶. شهری سنتی در پیرنه فرانسه - م

۲۷. شهربازی ای در پاریس که با استفاده از وسایل بازی الکترونیکی، دیداری- شنیداری و تکنیکی بنا شده است

۲۸. سس چرب فرانسوی برای انواع گوشت - م

۲۹. در جنوب غربی فرانسه - م

۳۵. دسر فرانسوی با شکر کاراملی شده، کره، آب پرتقال و ... - م

۳۱. نام یک ساندویچ

۳۲. به معنی خیلی عالی

۳۳. Ormes

۳۴. پایتخت و بزرگ‌ترین شهر لیتوانی - م

۳۵. باشگاه ورزشی سنتی و خصوصی اشرافی در غرب پاریس - م

۳۶. باشگاهی اشرافی خصوصی وابسته به سفارت انگلیس در فرانسه - م

۳۷. نویسنده فرانسوی ۱۸۸۸ - ۱۹۷۶ - م

۳۸. نویسنده و قاضی فرانسوی و بنیانگذار فلسفه سیاسی مدرن فرانسه، (۱۵۳۰ - ۱۵۶۳)

۳۹. کارگردان امریکایی (۱۹۰۸ - ۱۹۸۰) - م

۴۰. ناحیه‌ای در کرس - م

۴۱. نویسنده و روزنامه‌نگار فرانسوی (۱۸۵۴ - ۱۹۰۵) - م

۴۲. جوزپه دی سانتیس - م

۴۳. La Huchade

۴۴. سن‌سیلوستر: روز بزرگداشت پاپ کلیسای غربی و گرویدن کنستانتین اول، امپراتور روم، به مسیحیت، ۳۱ دسامبر - م

۴۵. غذایی کره‌ای

۴۶. فرد استر (۱۸۹۹ - ۱۹۸۷) - م

۴۷. رقصنده و هنرپیشه و خواننده امریکایی جین کلی (۱۹۱۲ - ۱۹۹۶) - م

۴۸. طراح شهری پاریس جدید در قرن ۱۹ - م

۴۹. از مشهورترین پویانماهای فرانسه (۱۹۹۵-۱۹۹۴) - م

۵۰. کارگردان ژاپنی، ۱۹۴۱

۵۱. بازیگر و کارگردان فیلم‌های معروف به «صورت سنگی بزرگ» (۱۹۵۸-۱۹۶۶) - م

۵۲. قهرمان داستان اسباب‌بازی

۵۳. فیلمنامه نویس - کارگردان فرانسوی (۱۹۳۱-۱۹۹۰) - م

۵۴. استودیو پویانما ژاپنی با لوگوی توتورو - م

۵۵. اوانوره دومیه، نقاش، کاریکاتوریست. تندیس‌ساز فرانسوی، (۱۸۰۸ - ۱۸۷۸) - م

۵۶. مایع نفتی بین بنزین و گازوئیل - م

۵۷. همسر ناپلئون - م

۵۸. شهری در جنوب غربی فرانسه - م

۵۹. در جنوب فرانسه - م

۶۰. بلابلاکار، شبکه ای است که افراد هم مسیر را به هم مرتبط می‌کند تا هزینه سفر بین آنها تقسیم شود

۶۱. دوک فرانک‌ها در قرن هشتم میلادی که سرزمین فرانک‌ها را در دست داشت و در جنگ تور، با شکست مسلمانانی که در ایبریا پیش رفته بودند، رهایی دهنده اروپا شناخته شد و خیال اروپاییان را از تاخت و تاز مسلمانان آسوده کرد. در اینجا کنایه ای طنزآلود به او آورده شده است. م

۶۲. از پنیرهای ناحیه پیرنه فرانسه - م

۶۳. آوازی از جینجر و تامس - م

۶۴. خدای عشق روم - م

۶۵. نوشته استیگ لارسن سوئدی - م

۶۶. نوعی نان فرانسوی مخصوص نیس - م

از من خواسته‌اند مثل همیشه چند کلمه‌ای درباره کتاب جدیدم بنویسم. همیشه سخت‌ترین بخش کار همین‌جاست. لاک تنهایی‌ام را می‌شکافم مجموعه‌ای از هفت داستان کوتاه است که همه آن داستان‌ها از زبان اول شخص روایت می‌شود. ولی مسئله اصلی این است که من آن‌ها را به این شکل نمی‌بینم. برای من همه شخصیت‌های داستان‌هایم انسان‌هایی واقعی هستند؛ درست مثل من و شما. بسیاری از آن‌ها از تنهایی‌شان سخن می‌گویند، تقریباً همه آن‌ها داستان خود را در طول شب روایت می‌کنند. آن هم در برهه‌ای از زندگی، که دیگر خیلی فرق روز و شب را تشخیص نمی‌دهند، داستان‌شان را برای من و شما روایت می‌کنند تا شاید خودشان هم بهتر وضع زندگی‌شان را درک کنند. آن‌ها به من و شما اعتماد می‌کنند تا به این وسیله بتوانند لاک تنهایی‌شان را بشکافند.

درنهایت باید بگویم این کتاب از زبان من برای شما روایت نمی‌شود، بلکه از زبان شخصیت‌های کتاب است؛ همان انسان‌ها، همان انسان‌های واقعی. آن‌ها گاوآلدا

واقعیت‌گرایی و توجه به معیارهای اجتماعی در این کتاب مثال زدنی است..... (نوول اویزواتور)

هفده سال پس از انتشار دوست داشتم کسی جایی منتظم باشد، آن‌ها گاوآلدا یک بار دیگر برای غافلگیری ما به صحنه بازگشته است..... (فیگارو)

آنا گاوآلدا بهترین شیوه را برای توصیف زندگی واقعی مردم واقعی انتخاب کرده است..... (لوموند)



Anna
Gavalda

طراح جلد : مهدی یحیی‌پور

نشر البرز
ALBORZ PUBLICATION



خرید اینترنتی از سایت
www.alborzpublication.com



9 789644 429866

بها ۱۵۰۰۰ تومان

ادبیات جهان